

نام کتاب : تکرار دلبستگی

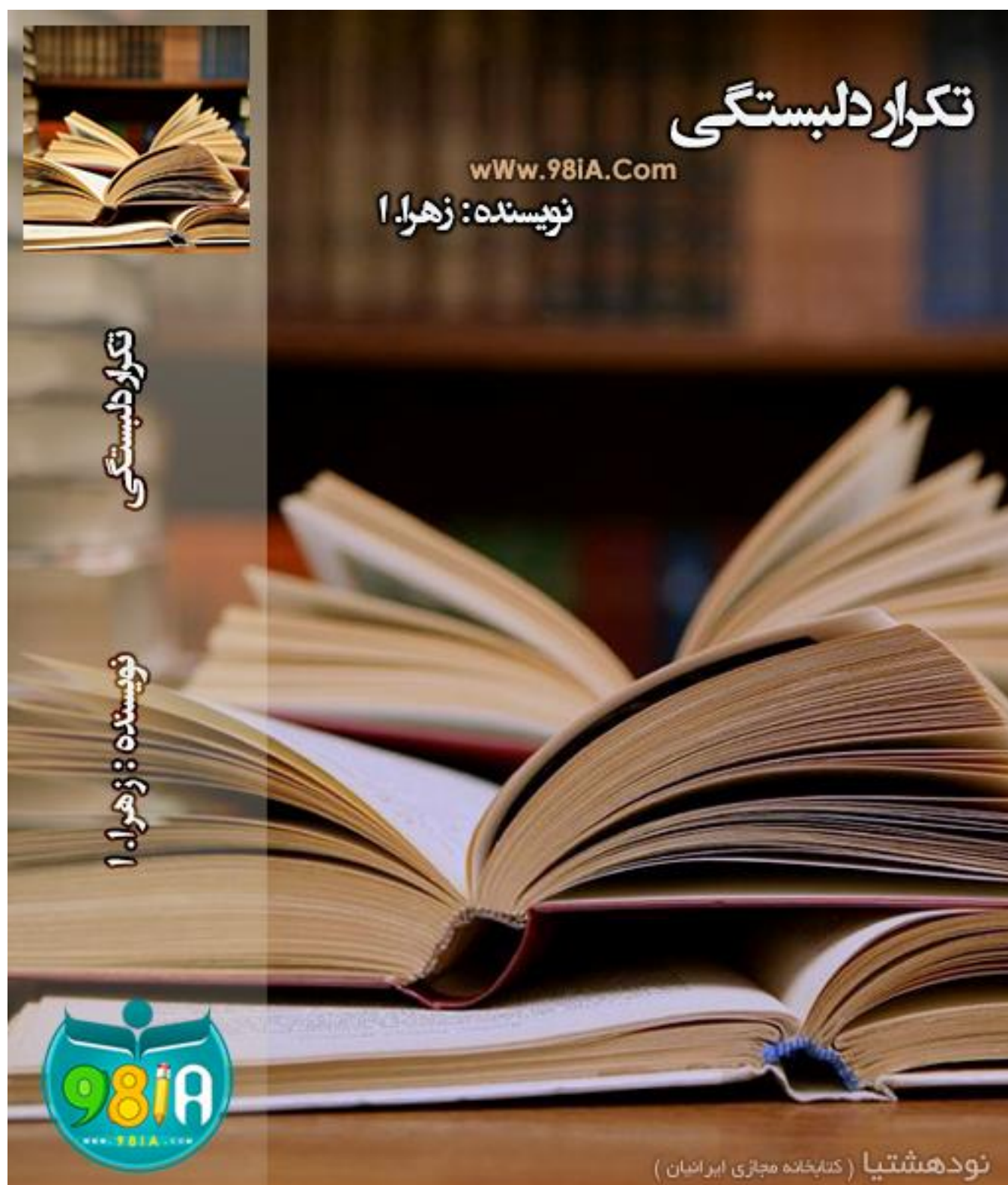
نویسنده : زهرا.ا کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





ناظر : انجمن نودهشتیا

حتی به یاد نمی آورم که قصه همسفر را من خوانده ام یا تو !  
 فقط می دانم که اگر من خوانده ام این بازی عاشقانه را من از تو برده ام  
 و حالا می نشینم در برابر این چراغ خاموش و زل می زنم به این لبخند سرد . . .  
 زندگی تکرار تکرار است و ما تکرار تکراریم  
 زندگی تکرار تلخ تنهایی است . . . تکرار عشق . . . تکرار دلبستگی و تکرار تو . . .  
 اما نه . . . تو قصه بی تکرار زندگی من خواهی ماند . . .

## فصل اول

در ورودی رو باز کردم . بی توجه به خاکی بودن چرخ های کالسکه وارد خونه شدم . خم شدم تا کفش هام و  
 از پام در بیارم . سنگینی نگاهش و حس کردم اما اهمیت ندادم .  
 - کجا بودی؟  
 بعد از چند لحظه صاف ایستادم . نگاه خسته ام و به نگاه کنجکاو و یا شاید عصبانیش دوختم .  
 - پارک نزدیک خونه . برات یادداشت گذاشته بودم .  
 - اون وقت با اجازه ی کی؟  
 لبخندی مصنوعی زدم و گفتم :  
 - بس کن ! من هیچ وقت برای انجام کارهام از کسی اجازه نمی گیرم !  
 ابروهایش در هم گره خوردند . با عصبانیت گفت :  
 - اینجا که خونه ی بابات نیست ! هست؟  
 کالسکه رو کنار جاکفشی گذاشتم . ریحانه رو که به تازگی به خواب رفته بود، بغل کردم و گفتم :  
 - تو هم آقا بالا سر من نیستی !  
 و به سمت اتاقم رفتم . با شنیدن صدای تق تقی، که ناشی از برخورد عصاش با سرامیک های کف بود، به  
 سمتش برگشتم و گفتم :  
 - لازم نیست با این وضعیت دنبالم لی لی کنی . خودم میام پیشت .

باز هم پشتم و بهش کردم و وارد اتاقم، که درست رو به روی اتاقش بود، شدم . خیلی سریع ریحانه رو روی تختم گذاشتم و به پذیرایی برگشتم .

هنوز سرجاش ایستاده و به چارچوب در تکیه داده بود . در حالی که از کنارش رد می شدم تا به اتاقش برم گفتم :

- بهتره اینقدر به پات فشار نیاری .

و روی صندلی چوبی ای که نزدیک تخت دو نفره اش گذاشته بودم، نشستم . به سمتم چرخید و گفت :

- می خوام این بازی رو تموم کنی !

بدون این که جوابش رو بدم بهش خیره شدم . به خاطر اخمش چند تا خط روی پیشونیش افتاده بود . خط هایی که با وجود موهای مشکی ریخته شده روشن هنوز مشخص بودند .

پوفی کرد و وارد اتاق شد .

- تمنا جوابم رو بده !

مکت کوتاهی کردم و گفتم :

- تو جواب نمی خوای . منتظری که من خواسته ات رو قبول کنم ولی این اتفاق نمی افته .

جفت ابروهاش و بالا برد و با لحن آمرانه و شمرده شمرده ای گفت :

- اما بهتره که بیفته چون این به نفع هردومونه !

با صدای زنگ آیفون که خبر از اومدن بابا و مامان می داد، از جام بلند شدم . مقابلش قرار گرفتم . به خاطر

اینکه قدش ازم بلندتر بود، مجبور بودم سرم و بالا بگیرم . تو چشم هاش خیره شدم و با لحن خودش گفتم :

- برعکس تو، من هیچ وقت حسابگر خوبی نبودم .

\*\*\*

هوای سنگین فضا . . . بوی گلاب . . . صوت سوزناک قرآن . . . همه و همه باعث می شدند حتی با

بسته بودن چشم هام هم بفهمم کجام .

نفس عمیق کشیدم . با خوردن بوی نم خاک به دماغم چشم هام و باز کردم .

نگاهم روی تلّ خاکِ خیس خورده، که پر از گل های پر پر بود، ثابت موند . . .

با فشرده شدن قلبم، پلک هام و بستم و سرم و تا جایی که می شد پایین انداختم . باورش برام سخت بود .

سخت تر از اونی که بشه فکرش و کرد .

بغض گلوم و گرفته بود اما نمی خواستم که گریه کنم . نمی تونستم که گریه کنم .  
- یکی و دوست داشت . . . مگه نه؟

نفس تو سینه ام حبس شد . انگار همه دست به دست هم داده بودند تا من و غافلگیر کنند . درست مثل اتفاق  
هایی که توی این ده روز افتاده بود و زندگیم و از این رو به اون رو کرده بود .  
سرم و بالا بردم و تو چشم های درشت مشکی اش که توی دریای خون فرو رفته بودند، نگاه کردم . از  
سوالش جا خوردم اما سعی کردم لحنم معمولی و عاری از تعجب باشه :  
- منظورت چیه؟

در حالی که به تلّ خاکی که عزیزترین فردِ زندگیش و در آغوش گرفته بود، زل زده بود گفت :  
- می دونستم یه نفر دیگه رو دوست داره .  
این بار تو چشم های من خیره شد و گفت :  
- تو هم می دونستی، همه می . . .

از جام بلند شدم . بدون این که اجازه بدم جمله اش رو کامل کنه گفتم :  
- نمی فهمم راجع به چی حرف می زنی !  
مثل همیشه زود جوش آورد . با عصبانیت گفت :  
- نمی فهمی یا خودت و زدی به نفهمی؟  
پوفی کردم و با بی تفاوتی گفتم :  
- هر طور که مایلی فکر کن !

می خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم و گرفت . با صدایی که از بغض و عصبانیت می لرزید گفت :  
- من می خوام حقیقت و بدونم !

با این که صورتم و نمی دید اخم کردم . اخمی که یه نقاب بود برای پوشاندن آشفتگی درونم .  
- حقیقتی وجود نداره؛ اگر هم وجود داشته باشه الان وقت فاش شدنش نیست !

دستم و تکون دادم تا از دستش بیرون بکشم، اما با قدرت به دستم چسبیده بود . مشتش و تنگ تر کرد و  
پرسید :

- پس کی وقتشه؟ فقط دوباره نگو وجود نداره که خودت هم می دونی داره !  
برای چند ثانیه دندون هام و روی هم فشار دادم . با کلافگی نفسم و فوت کردم و گفتم :



- وقتش و من تعیین نمی کنم، شرایط تعیین می کنه .

بعد از یه مکث کوتاه، دوباره دستم و تکون دادم و اون بدون هیچ حرفی مشتش و باز کرد . پشتش ایستادم و دسته های مشکی ویلچرش و گرفتم . بدون این که نگاهی به قبر شیدا بندازم به سختی ویلچرش و به جلو هل دادم . حالا فقط صدای له شدن سنگ ها زیر چرخ های ویلچر و قار قار کلاغ ها سکوت رو به هم می زد .

ده روز پیش از بیمارستان باهام تماس گرفته بودند و خبر تصادف آرشام و خاله ام شیدا، که تنها سه سال ازم بزرگتر بود، رو بهم دادند . هنوز صدای جیغ های خاله هام، موقع تشیع جنازه تو گوشم بود . هر شب با کابوس بیدار می شدم و یه چیز خیلی اذیتم می کرد . . . من توی این ماجرا مقصر بودم .

با کلافگی سرم و به چپ و راست تکون دادم و به سمت در خروجی رفتم .

با دیدن قامت سر تا پا مشکی بابا و مامان به خودم اومدم و اشک حلقه زده تو چشم هام و پاک کردم . سعی کردم چهره ای طبیعی به خودم بگیرم . اگه می تونستم آرشام و فریب بدم دلیل بر این نمی شد که بتونم اون ها رو هم فریب بدم . مطمئن بودم اگه یه اشتباه کوچیک ازم سر می زد خیلی زود متوجه اضطراب و آشفتگی درونم می شدند .

بابا با سر به ما اشاره کرد و مامان هم با نیم نگاهی که به ما انداخت مشغول دست کشیدن به چشم هاش شد . حتما باز هم داشت گریه می کرد .

با نزدیک شدن به ماشین، بابا به سمتم اومد . بدون این که چیزی بگم ویلچر و نزدیک ماشین نگه داشتم . از صندوق ۴۰۵ نقره ای بابا، عصای آرشام و در آوردم و به دستش دادم . کمکش کردم تا از جاش بلند شه و روی صندلی جلو بشینه . وقتی نشست در ماشین و بستم . بابا خیلی زود ویلچر و بست و همراه عصا توی صندوق گذاشت .

اوایل دی ماه بودیم و هوا کمی سرد شده بود . به ابر های سیاه بالای سرم نگاه کردم، هنوز هم خیال باریدن نداشتند .

نگاه کوتاهی به مامان که کنار بابا ایستاده بود انداختم . انگار اون تصمیم گرفته بود به جای ابر ها گریه کنه و اعصاب من و به هم ریخته تر کنه . آرشام خیال می کرد این گریه ها به خاطر مرگ شیدااست؛ ولی فقط من و بابا می دونستیم علت اصلی این گریه ها چیه . آروم به سمتشون رفتم . با کلافگی گفتم :

- مامان چرا تمومش نمی کنی؟

گریه ش شدید تر شد . دندون هام و روی هم فشار دادم . به بابا که طبق معمول توی سکوت شاهد مشاجره ما بود نگاه کردم . نه ! انگار باز هم قصد دخالت نداشت . مامان تو چشم هام خیره شد و گفت :

- هنوز سر تصمیمت هستی تمنا؟

آروم سرم و تکون دادم و گفتم :

- آره . مامان نظر من عوض نمی شه . من تصمیم و گرفتم .

دستم و گرفتم و گفتم :

- ولی تمنا . . .

هق هقش دلم و می سوزوند اما این بار نمی خواستم از تصمیمم عقب نشینی کنم .

نمی خواستم به خاطر اشک های مامان یا اخم های بابا منصرف بشم .

بابا وقتی سکوت و دید به سمت مامان چرخید و گفت :

- مهبین خانوم این قدر با گریه هات تو دل بچه رو خالی نکن . . . تمنا تصمیمش و گرفته هر چقدر هم که

سعی کنیم، منصرف نمی شه . . . تو کله شقی به خودت رفته !

و لبخند تلخی روی لب هاش نقش بست . تا خواستم به حرفش اعتراض کنم به سمت ماشین رفت و پشت

فرمون نشست . به نشونه اعتراض پام و به زمین کوبیدم و گفتم :

- همین و می خواستی مامان؟

مامان سرش و به چپ و راست تکون داد .

نفسم و فوت کردم و سوار ماشین شدم . به محض سوار شدن مامان، بابا ماشین و روشن کرد و حرکت کرد .

با توقف ماشین چشم از بیرون گرفتم . سریع پیاده شدم و زنگ آیفون و زدم .

- بله؟

- داداش تمنا . یه دقیقه بیا پایین . . .

- باشه الان میام .

تو کمتر از چند دقیقه مهدی، شوهر خواهرم، توی کوچه بود . با هم به سمت ماشین رفتیم . برای بردن آرشام

به خونه به کمکش احتیاج داشتم . اما آرشام، با وجود اصرارهای مامان، حاضر نشد که به خونه بیاد . بهونه

اش هم پله های زیاد ساختمون بود . تازه داشتم خودم و آماده می کردم تا بهش چشم غره برم که صدای ترنم اومد :

- نمایین بالا؟

مقابل آیفن رفتم و گفتم :

- فکر نکنم . حال ریحانه چطوره؟

در حالی که بغض کرده بود گفت :

- چه طور می خوای باشه؟

آهی کشیدم و گفتم :

- نمی دونم !

- من دارم میام پایین .

- باشه .

دوباره پیش ماشین برگشتم . وقتی دیدم دیگه از اصرار های مامان خبری نیست گفتم :

- من میرم چمدونم و بیارم .

انتظار داشتم یکیشون بگه « باشه برو » یا مثلاً « کمک نمی خوای؟ » . . . اما همه سکوت کردند . نگاه سَرسَری ام روی صورت تک تکشون که سعی داشتند نگاهشون و ازم بدزند چرخید و آخر از همه روی پوزخند آرشام ثابت موند . چند ثانیه خیره نگاهش کردم اما انگار نمی خواست دست از این کارش برداره . ناچار پشتم و بهشون کردم و وارد ساختمون شدم .

به طبقه سوم که چند ساله همراه طاهّا، اون جا زندگی می کنم رفتم .

دیروز از بیمارستان اومده و تمام وسایل هایی که لازم داشتم و جمع کرده بودم . بعد از برداشتن چمدونم به سختی از پله ها پایین رفتم .

ترنم هم به جمع پنج نفره مون اضافه شده بود . مهدی زودتر از همه متوجه حضورم شد و به سمتم اومد . بدش به من !

چمدون و از دستم گرفت و به سمت صندوق رفت .

باز هم نگاهم رفت سمت آرشام . به یه نقطه خیره شده بود و خیلی سست سرش و تگون می داد .

بعد از این که چمدون و توی صندوق گذاشتم، کنار ترنم ایستادم .



- نظرت چیه آرشام؟

بدون این که نگاهش و از نقطه رو به روش بگیره آروم گفت :

- راستش و بگم ترنم خانم؟

- معلومه !

- نمی خوام از بچه ام دور باشم . حتی اگه لازم باشه پرستار می گیرم .

این بار به چشم های من خیره شد . متوجه طعنه اش شدم . می خواست غیر مستقیم قراری که با هم گذاشته

بودیم و به یادم بیاره . این که مسئولیت ریحانه هم با منه ! با اخم گفتم :

- من که گفتم، می تونم ازش مراقبت کنم . درست مثل قبل !

و با این حرف بهش یادآوری کردم، حتی وقتی که شیدا زنده بود اکثر اوقات ریحانه پیش ما بود . البته به اصرار

من، چون من عاشق ریحانه بودم، گرچه بیشتر کارهایش و مامان انجام می داد و من فقط بازی می دادم !

آرشام اخم کرد اما قبل از این که چیزی بگه مامان گفت :

- فعلا در مورد امشب باید به توافق برسین چون تمنا فردا امتحان داره .

از این که مامان حتی تو این شرایط هم تاریخ امتحانم و فراموش نکرده بود خوشحال شدم . آرشام بدون این

که نگاهش و ازم بگیره یا گره ابروهایش و باز کنه گفت :

- باشه من مشکلی ندارم .

رو به ترنم گفتم :

- اگه سختته می تونم ببرمش .

لبخند آرامش بخشی زد و گفت :

- این چه حرفیه؟! برو برای امتحان فردا خودت و آماده کن !

- فردا صبح میام دنبالش .

در حالی که به خاطر سردی هوا می لرزید گفت :

- باشه عزیزم .

انگار مامان هم فهمید که سردش شده چون گفت :

- مادر جان تو و مهدی برین تو، من و بابا این ها رو می رسونیم و زود بر می گردیم .

با تعجب به مامان نگاه کردم . ترنم بغلم کرد و آروم زمزمه کرد :

- مراقب خودت باش آبجی کوچیکه !

پشتش و نوازش کردم و گفتم :

- جبران می کنم !

بوسه به گونه ام زد و در عقب و باز کرد .

بی هیچ حرفی سوار شدم و ترنم هم درو بست .

بی اختیار بغض کردم . هنوز هم نمی توانستم باور کنم این اتفاق ها افتاده . هنوز هم نمی توانستم قراره چه

اتفاق های دیگه ای بیفته . . . انگار مثل همه، هنوز تو شوک بودم !

به صورت گندمی و چشم های سبز ترنم خیره شدم . یاد طاها افتادم . کاش اون هم اینجا بود و با نگاه

گرمش بهم امید می داد .

دستم و به نشونه خداحافظی تکون دادم و باز هم بابا بی هیچ حرفی ماشین و روشن کرد و راه افتاد .

به مامان که باز هم چشم هاش خیس شده بود نگاه کردم .

انگار می دونست چه جوری باید قدم های دخترش و سست کنه ! و این واقعا ناراحت و عصبانی ام می کرد .

با ظاهری بی تفاوت رو به بابا گفتم :

- بابا ماشین و می ذاری تو حیاط؟

از آینه بهم نگاه کرد و گفت :

- نه دخترم . ما دیگه می ریم خونه . حسابی خسته شدیم .

می دونستم هر چقدر اصرار کنم فایده ای نداره، برای همین بلافاصله گفتم :

- باشه . هر جور راحتین .

آرشام که تا حالا ساکت بود گفت :

- معذرت می خوام این قدر به خاطر من توی زحمت افتادین .

مامان سکوت کرد اما بابا دستش و روی شونه اش گذاشت و گفت :

- زحمت چیه؟ تو هم مثل پسر خودمونی . ما کمکت نکنیم کی این کار و بکنه؟

مثل آرشام لبخند کوچیکی روی لبهام نقش بست .

از ماشین که پیاده شدم یک لحظه به خاطر سردی هوا لرزیدم . رو به مامان گفتم :

- شما تو ماشین بشینین تا من به آرشام کمک کنم . بعدش میام چمدونم و می برم .

مامان با بغض گفت :

- باشه دخترم .

با کلافگی سرم و تگون دادم و نفسم و فوت کردم .

بعد از باز کردن در حیاط دوباره به سمت ماشین برگشتم . وقتی داشتم عصای آرشام و از صندوق بر می داشتم، از ماشین پیاده شد .

با دست راست عصا رو گرفت و دست دیگه اش و انداخت رو دوشم . من هم از کمرش چسبیدم و راه افتادیم . از فکر این که مامان و بابا دارن این صحنه رو می بینن داغ کردم ! از حیاط کوچیک خنوشون که به دو تا درخت بی برگ و یه حوض گرد بدون آب مزین شده بود رد شدیم .

بعد از فوت مامانی بود که شیدا و آرشام تصمیم گرفتند خنوشون و عوض کنند . گرچه یکی دو ماه اول، به خاطر خلوت شدن یه دفعه ای آپارتمان، برای هممون سخت گذشت ولی کم کم عادت کردیم .

از چهار تا پله سمت راست ایوون بالا رفتیم و باز هم آرشام سر جاش ایستاد تا من در ورودی و باز کنم . با قدم هایی به ظاهر محکم به سمت در رفتم . دستم که دچار لرزش محسوسی شده بود رو به سمت قفل در بردم . کلید و توش چرخوندم و بازش کردم .

با باز شدن در کلی غم به دلم سرازیر شد . چشم هام و بستم و آب دهنم و قورت دادم تا شاید بتونم بغضم و هم پایین بفرستم اما بی فایده بود .

به سمت آرشام چرخیدم و بهش نگاه کردم . بازم چشماش قرمز بود . بغض کرده بود اما گریه نمی کرد . آروم به طرفش رفتم و مثل قبل دستش و روی شونه م گذاشتم . قدم اول و برداشتم اما اون از جاش تگون نخورد . بدون این که چیزی بگم یا بهش نگاه کنم با دستم که دور کمرش بود، به جلو هلش دادم . وقتی دیدم بازم تکونی نمی خوره گفتم :

- آرشام خواهش می کنم . مامانم داره نگاه می کنه . نذار بیشتر از این ناراحت بشه .

بازم به جلو هولش دادم اما بی فایده بود . ترجیح دادم سکوت کنم . حتما اون هم داشت به چیزی فکر می کرد که من فکر می کردم . . . به نبودن شیدا . . . می دونستم تا چند هفته، هر بار که به بهشت زهرا می ریم، همین وضعیت تکرار می شه . . .

با صدای تق برخورد عصاش با زمین به خودم اومدم و دست از فکر و خیال برداشتم . باز هم با هم، هم قدم شدیم . به محض وارد شدن به پذیرایی مستطیلی شکل خونه خم شدم و کفش هام و از پام در آوردم . به آرشام هم کمک کردم تا دمپایی مشکی اش و در بیاره .

وقتی روی مبل چرمی کرم - قهوه ای پذیرایی نشست، به کوچه رفتم .

بابا مشغول گذاشتن چمدونم روی زمین بود . با دیدن من صاف ایستاد و بهم نگاه کرد . زیر نگاه خیره اش سرم خم شد و تنها تونستم بگم :

- ممنونم که بهم اعتماد کردین .

مامان بغلم کرد و بعد از چند ثانیه گفت :

- تمنا مراقب خودت باش . اگه مشکلی پیدا کردی بهم زنگ بزن .

انگار بابا باهاش صحبت کرده بود که دیگه گریه نمی کرد .

- باشه مامان .

ارزش جدا شدم و ادامه دادم :

- بابت همه چیز ممنون .

- کاری نکردیم دخترم .

در حالی که به بابا نگاه می کردم خطاب به مامان گفتم :

- همین که بهم اعتماد کردین برام یه دنیا ارزش داره .

این بار بابا گفت :

- امیدوارم جواب اعتمادمون و بگیریم !

لبخند کوچیکی زدم و گفتم :

- مطمئن باشین حواسم به همه چیز هست .

مامان دستش و روی بازوم گذاشت و گفت :

- دیگه برو تو، هوا سرده .

سرم و تگون دادم . بعد از بوسیدن هر دوشون، ویلچر و چمدونم و برداشتم و به خونه رفتم .

آرشام می خواست به حموم بره . سرم تو کشوی یکی از کابینت های آشپزخونه بود . داشتم دنبال نایلون می گشتم، تا به کمکش نذارم آب وارد گچ های دست و پاش بشه و براش مشکل ایجاد کنه، که احساس کردم صدای شکسته شدن چیزی و شنیدم .

با تعجب سرم و بالا برم اما وقتی صدایی نیومد باز هم مشغول گشتن شدم . به محض پیدا کردن نایلون باز هم صدای شکستن اومد . این دفعه دیگه مطمئن بودم اشتباه نمی کنم .

با ترس از جام بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم . صدای گنگ آرشام و می شنیدم، ولی نمی فهمیدم داره چی می گه .

خودم و به پشت در رسوندم و گوشم و روی در گذاشتم .

- خیالت راحت شد؟ بالاخره کار خودت و کردی؟ . . . خوشحالی نه؟ از این که بازم تنها شدم خوشحالی؟ دستم و مشت کردم و چشمام و بستم .

- خدا چرا؟ منو نگه داشتی که چی بشه؟ چرا من و نبردی؟ چرا من و از این زندگی کوفتی خلاص نکردی؟ بعد از چند لحظه سکوت، باز هم صداش اومد :

- این همه درد بس نیست؟ بچه ام هم باید مثل خودم بی مادر بزرگ بشه؟ . . . دیگه باید چی کار می کردم که نکردم؟ کم بدبختی داشتم؟ کم عذاب کشیدم . . . خـــــــدا . . .

چهار ستون بدنم لرزید . . . اشک تو چشمام حلقه زد اما قبل از این که روی صورتم جاری بشه پشت دستم و به چشم هام کشیدم و پاکشون کردم .

دستگیره رو فشار دادم و در و باز کردم . هر دو به هم خیره شدیم .

می تونستم راحت برم کنارش بشینم و بهش دلداری بدم . اما متنفر بودم از این کار . متنفر بودم از آروم کردن دل با حرف های بی سر و ته ! باید می دونست قسمت بود یا نه، شیدا مرده بود . باید می دونست با این کار ها هیچ چیز درست نمی شه .

باید با حقیقت رو به رو می شد . نباید تلخی حقیقت و به شیرینی زود گذر دروغ یا دلداری ترجیح می داد . نباید اشتباهی رو که من مرتکب شده بودم و تکرار می کرد . باید با حقیقت رو به رو می شد . باید با حقیقت رو به رو می کردم ! چشم هام و ریز کردم و گفتم :

- چیه؟ بازم داغ کردی !

با اخم گفت :

- برو بیرون . می خوام تنها باشم .

پوزخندی زدم و گفتم :

- مگه نیستی؟ مگه تنها تر از همیشه نیستی؟

لرزش چونه ش و حس کردم . اما بی توجه بهش ادامه دادم :

- چرا ساکت شدی؟

چشم هاش و بست و زمزمه وار گفت :

- برو بیرون تمنا .

یه قدم به سمتش رفتم :

- چرا؟ می خوام از حقیقت فرار کنی؟

با دستم به خودم اشاره کردم و گفتم :

- من نمی ذارم !

چشم هاش و باز کرد و گفت :

- مگه تو کی هستی؟

با لحنی که آرامش توش موج می زد، آرامشی که می دونستم آرامش قبل طوفانه، گفتم :

- من کی ام؟ آرشام من تنها کسی ام که برات مونده ! تنها کسی که تو و دختری تو این دنیا دارین !

از کوره در رفت و داد زد :

- تنها کس من، الان گوشه ی قبرستون خوابیده .

مثل خودش با صدای بلند گفتم :

- پس چرا نمی خوام باور کنی؟ شیدا رفته آرشام ! تنهات گذاشته . دیگه بر نمی گرده !

با قدم هایی بلند به سمتش رفتم . خم شدم و قاب عکس کوچک شیدا رو که توی دستاش بود ، بیرون

کشیدم . با تموم عصبانیتی که داشتم به طرف دیوار پرتش کردم و بلند تر از قبل گفتم :

- اون دیگه مُرده .

انگار صدای شکسته شدن آینه تداعی گر شکسته شدن امید آرشام بود . قلبم محکم می زد . اما با این صدا

آرامش گرفتم . با شنیدن صدای شکستن امید پوشالی آرشام آروم شدم . به هدفم رسیدم و آروم شدم .

با احساس سوزش گونه چپم به خودم اومدم . دستم و روی صورتم گذاشتم و ناباورانه بهش خیره شدم .



- اونی که مرده شیدا نیست . . .  
 با دستش، همون دستی که چند لحظه پیش نوازشگر صورتم شده بود بهم اشاره کرد و گفت :  
 - احساس توئه . شیدا زنده اس .  
 با مشت به قلبش زد و ادامه داد :  
 - شیدا همیشه این تو زنده س . همیشه !  
 پلک هام و روی هم فشار دادم . حق داشت . . .  
 حق داشت من و بزنه . حق داشت رو کسی دست بلند کنه که داشت نبودن عشقش و به رخس می کشد .  
 من هم جای اون بودم این کار و می کردم .  
 من هم می زدم . می زدم تا ساکت شه . می زدم تا رحم کنه به دل بیچاره ام . من هم می زدم . . .

## فصل دوم

در حالی که به تصویر خودم توی آینه نگاه می کردم، مشغول سر کردن مقنعه م شدم . دیگه نمی تونستم خیلی آرایش کنم برای همین به کشیدن مداد مشکی توی چشم های قهوه ایم، که به خاطر بی خوابی و گریه ی دیشب حسابی پف کرده و خمار شده بودند، اکتفا کردم . کمی هم به لب هام رژ زدم تا رنگ پریدگی صورتم خیلی مشخص نباشه .  
 کتاب و جزوه هام و توی چمدونم گذاشتم . کارم فقط یکی دو دقیقه طول کشید . به ساعت نیم نگاهی انداختم . نزدیک هفت بود .  
 از جام بلند شدم و به اتاق آرشام رفتم .  
 با دیدنش که با دهن نیمه باز غرق خواب بود، دستم و جلوی دهنم گذاشتم و خندیدم . چند لحظه بعد آرومتر از قبل در و بستم و به اتاقم برگشتم . گوشیم و از روی تختم برداشتم و بهش پیامک دادم : (سلام جناب استاد ! من میرم سر جلسه امتحان . تا دو سه ساعت دیگه بر می گردم . )  
 با دیدن زینب که مشغول صحبت با یه دختر دیگه بود لبخند زدم و به سمتش رفتم . به محض دیدنم با دختره دست داد و به سمتم اومد؛ اون هم در حالی که لبخند موزیانه ای روی لباش نقش بسته بود !! با

زینب تو دوره کاردانیم آشنا شدم . دختر شاد و مهربونی بود و به تازگی با پسرِ دوستِ پدرش نامزد کرده بود و در حال حاضر تنها کسی بود که کم و بیش از اتفاقات زندگی با خبر بود .

مثلا می دونست قراره من از آرشام مراقبت کنم . حتی اینم می دونست که من یه زمانی عاشقش بودم، ولی نمی دونست شیدا همسر آرشام بود . خودم بهش نگفته بودم، چون هم شیدا رو می شناخت هم می دونست که اون خاله ی منه ! می دونستم اگه این موضوع رو بفهمه دلش به حالم می سوزه و این برای من اصلا خوشایند نبود . به محض این که مقابلم ایستاد دستم و گرفت و محکم فشار داد . . . با همون لبخند موزیانه گفت :

- خوش گذشت دیشب؟! نگا چشماش چه پف کرده ! تا چند بیدار بودین؟

دستم و پس کشیدم . بهش نگاه کردم و در حالی که ماساژش می دادم گفتم :

- وای چه خبرته . . . دستمو له کردی . . .

سرم و بلند کردم و بعد از خیره شدن تو چشم های سبزش گفتم :

- اولندش سلام . دومندش خوبی شما؟ سومندش . . .

حرفم و قطع کرد و با اعتراض گفت :

- اوه . . . کی می ره این همه راهو؟ زود باش برو سر اصل مطلب !

خندیدم و گفتم :

- اصل مطلب اینه که اگه می دونستم بچه داری این قدر سخته عمراً قبول می کردم !

بازم گره بین ابروهاش جاش و به نیشخند روی لب هاش داد :

- بچه رو بی خیال . . . بچسب به بابای بچه ! ! . . . از اون چه خبر؟

با شنیدن این حرف، یاد کمر دردم افتادم . پوفی کردم و گفتم :

- دیروز به اندازه کافی بهش چسبیدم !

ذوق زده گفت :

- پس خوش گذشته؟ جای ما رو هم خالی می کردی ! !

در حالی که گوشیم و خاموش می کردم گفتم :

- آره . . . حسابی از کت و کول افتادم !

مشت آرومی حواله بازوم کرد و گفت :

- آره . . . اونم تو !

سرم و بلند کردم با لحن زاری گفتم :

- وای زینب مجبور شدم ده بیست تا پله نقش عصا رو برای حضرت آقا بازی کنم . . . من که می دونم از قصد وزنش و روم می نداخت . . . به خدا اگه می شد از بالای پله ها هولش می دادم تا اون یکی دست و پاش هم بشکنه !

با صدای بلندی خندید و گفت :

- معلومه دلت حسابی پره !

آستین مانتوش و کشیدم و گفتم :

- تو امروز چته؟ یکم آرومتر بخند !

و نگاهم و به در سالن دوختم . . . با دیدن دانشجو هایی که وارد سالن می شدند با عجله گفتم :

- حالا اینا رو ول کن . بیا بریم سر جلسه که حسابی دیر شد . . .

یه بار دیگه برگه پاسخ نامه م و مرور کردم . . . جواب سوال هایی رو که می دونستم و نوشته بودم . مطمئن بودم حداقل چهارده و می گیرم ! البته اگه استاد به خاطر غیبت ها و کلاس پیچوندن هام به فکر انتقام نمی افتاد ! !

به زینب که خودکارش و تا ته کرده بود تو حلقش و حسابی تو فکر بود نگاه کردم . نگاهم به سمت مراقب که با کفش های پاشنه بلندش مشغول قدم زدن بود، کشیده شد . واقعا که صدای کفش هاش رو اعصابم بود . با خودکارم جوری که زینب بشنوه رو دسته صندلیم ضربه زدم و بهش نگاه کردم . بلافاصله سرش و بالا آورد و بهم نگاه کرد . با چشم و ابرو به برگه ش اشاره کردم و زیر لبی ازش پرسیدم سوال چند و می خواد . خیلی زود با انگشتش عدد چهار و نشون داد . سر چرخوندم و به مراقب نگاه کردم . عجب شانسی داشت این زینب ! برگه پاسخنامه ام و باز گذاشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم . خیلی زود مشغول نوشتن جواب اشد . با نزدیک شدن صدای تق تقی که خبر از اومدن مراقب می داد برگه هام و جمع و جور کردم و بلافاصله از جام بلند شدم .

زینب با رضایت سرش و تکون داد . با هم برگه هامون و به مراقب دادیم و از پله ها سرازیر شدیم . به محض خروج از سالن زینب با صدایی که معلوم بود سعی داشت کنترلش کنه تا زیاد بلند نباشه گفت :

- ایول بزن لایکو !

همزمان دست هامون و مشت کردیم و به هم زدیم . . .

- وای زینب باورم نمی شه، بالاخره تموم شد!

در حالی که مقنعه ش و درست می کرد گفت:

- مال من تموم شده! برای تو تازه شروع شده!

سرم و کج کردم و با تعجب گفتم:

- چی؟

آروم زد پس کله م و گفت:

- درد سر هات و می گم! الان من میرم یه دل سیر می خوابم ولی تو باید بری ریحانه رو از مامان جونت

تحویل بگیری! ناهار درست کنی! به بابای بچه رسیدگی کنی! اوووو چقدر کار داری تو!

با دیدن سکوتم خنده از روی لبش محو شد و با ناراحتی گفت:

- دیروز بهت چیزی گفته؟

با یادآوری دیشب آهی کشیدم . . . سرم و تکون دادم و با کلافگی گفتم:

- چی باید می گفت؟ هر دومون مجبور به این انتخابیم.

سرم و به طرف دیگه ای چرخوندم و آروم زمزمه کردم:

- وقتی مجبور باشی حق اعتراض نداری.

و واقعا هم همینطور بود. درست مثل آرشام که مجبور شد چند سال قبل به خونه ی ما بیاد.

\*\*\*

از اتاق بیرون اومدم و به پذیرایی رفتم. خودم و روی مبل سه نفره انداختم و چشمام و بستم. نمی دونم چند

دقیقه گذشته بود که صداش اومد:

- تمنا . . . تمنا!

- مرض! چیه عین اسفند رو آتیش بالا و پایین می پری؟

- بدو بیا این جا . . . بین کی اومده!

از اتاق بیرون اومدم و به پذیرایی رفتم. خودم و روی مبل سه نفره انداختم و چشمام و بستم. نمی دونم چند

دقیقه گذشته بود که صداش اومد:

- تمنا . . . تمنا!

- مرض ! چیه عین اسفند رو آتیش بالا و پایین می پری؟

- بدو بیا این جا . . . بین کی اومده !

دوباره چشم هام و بستم و گفتم :

- به من چه که کی اومده؟ !

به محض خوردن کوسن مبل تو سرم چشم هام و باز کردم :

- خاک تو سرت . دو دقیقه اون هیكلت رو تكون بده بیا این جا !

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم :

- مگه این که دستم بهت نرسه شیدا !

و از جام بلند شدم . از پنجره فاصله گرفت و گفت :

- جرأت داری دستت به من بخوره . اصلا مگه خودت نگفتی یارو اومد صدات کنم؟

با کنجکاوی رفتم پشت پنجره و گفتم :

- یارو کیه؟

- مهمون مامانیتون رو عرض می کنم !

فراموش کردم که به قصد زدنش از جام بلند شدم ! با چشم های ریز شده حیاط خونه رو زیر نظر گرفتم . با

دیدن پسری که لباس سر تا پا مشکی پوشیده بود و داشت با مامانی صحبت می کرد لبخند پت و پهنی زدم .

بدون این که نگاهم رو ازش بگیرم گفتم :

- خدا رو شکر یه بار هم ما رو برق گرفت ! چه خوش قد و بالاست لامصب !

با دیدن مامانی که دستاش و از هم باز کرد و پسره رو بغل کرد با دست راستم به کف دست چپم مشت زدم و

گفتم :

- آه دیدی چی شد؟ دیر جنبیدیم مامانی مخش و زد ! بخشکه این شانس !

با ضربه ای که به پس کله م زد، با صورت رفتم تو پنجره .

- تو به مادر بزرگت هم رحم نمی کنی؟

بازم بهش چشم غره ای رفتم . نفسم و فوت کردم و در حالی که به مامانی اشاره می کردم گفتم :

- فعلا که ایشون شریک دزدن و رفیق قافله !

دستم رو که در حال حرف زدن تو هوا تگون می دادم گرفت و در حالی که به طرف اتاق خوابم می رفت گفت :  
- بیا برو اون مانتوت رو تنت کن بریم پایین .

خیلی سریع لباسم و پوشیدم و همراه با هم از خونه خارج شدیم . دست تو دست هم از پله ها پایین رفتیم . با دیدن مامانی و اون پسر و بابا و مامان لبخندی زدم و با صدای بلند گفتم :  
- سلام بر همگی !

مامان گوشه لبش و گاز گرفت اما مامانی و بابا با مهربونی جواب سلامم رو دادند . پسر هم سرش و بلند کرد و خیلی آروم جوابم و داد . تو چشم هاش خیره شدم . دست خودم نبود ! همیشه با دیدن غریبه ها این کار رو می کردم . یه چیز تو مایه های برقراری رابطه ی چشمی ! ! ولی نگاهش با همه فرق می کرد . . . یه جورایی برام جالب بود . نگاهش پر بود از سیاهی و خالی بود از هر حسی ! با صدای شیدا که سلام داد نگاهش و ازم گرفت و جواب سلام اون رو هم داد .

همه وارد خونه شدیم . بی خبر از این که با ورود اون غریبه به خونه مون کلی حادثه وارد سرنوشتمون می شه . . .

لیوان چای ایم و روی میز گذاشتم و گفتم :

- آرشام یعنی چی؟ !

بههم نگاه کرد و گفت :

- قوی و قدرتمند !

با تعجب گفتم :

- واقعا؟ !

نمی دونم چرا، ولی لبخندی زد و سرش و به نشونه تأیید تگون داد . مامانی جسته و گریخته از زندگیش تعریف کرد و من از بین حرف هاش فهمیدم آرشام پیش عمه اش بزرگ شده . و الان توی دانشگاهی که بابا درس می ده قبول شده . قرار بود همراه عمه اش به اینجا بیان تا مشکل رفت و آمد نداشته باشه، ولی درست ده روز قبل از اسباب کشی عمه اش فوت می کنه .

آرشام نمی خواست به این جا بیاد حتی اصرارهای مامانی، با وجود مخالفت بابا و مامان، هم فایده ای نداشت . تا این که مامانی شخصا به اصفهان رفت و این پسر تنها رو راضی کرد !



\*\*\*

مامان در حالی که ریحانه رو بغلم می داد گفت :

- دیشب رفته حموم . الان هم، جاش رو عوض کردم . در ضمن شیرش رو خورده، آروغش رو هم زده !

با نوک انگشتم به دماغ ریحانه ضربه ای زدم و گفتم :

- خاله راست می گه شیطون؟

با خندیدنش ذوق مرگ شدم و در حالی که می خواستم ببوسمش گفتم :

- قربونت برم من !

سرم و بلند کردم و گفتم :

- ترنم کی اومده بود این جا؟

- ساعت ۸ بود . می خواد بیاد تا با آرشام حرف بزنه که بذاره ریحانه رو نگه داره .

- خودم از عهده اش برمیام .

- مامان جان تو که نمی تونی هم از اون مراقبت کنی هم از ریحانه . خوبه دکتر پیش خودش گفت به هیچ

وجه نباید به پاش فشار بیاره !

- نمی دونم . شاید حق با شما باشه .

- الان اونقدر گریه کرده که خسته شده و گرنه خودت می دونی چقدر ناآرومه .

چیزی نگفتم . مامان بعد از چند ثانیه سکوت گفت :

- وقتی خوابید خودت هم بخواب . انگار به زور چشمت رو باز نگه داشتی !

سرم رو تکون دادم و گفتم :

- آره . دیشب اصلا نخوابیدم . تا صبح سرم تو کتاب بود !

با ناراحتی گفت :

- آرشام دیشب چیزی نگفت؟ ناراحتت که نکرده؟

در حالی که کیفم رو روی دوشم جا به جا می کردم گفتم :

- نه بابا . چی باید بگه؟!

برای این که سوال دیگه ای نپرسه به ساعت که عقربه هاش عدد یازده رو نشون می دادند نگاه کردم و گفتم :

- خیلی خوب . من دیگه می رم . فکر کنم آژانس هم تا حالا اومده !  
 با شنیدن صدای زنگ اف اف، ادامه دادم :  
 - مرسی مامان ! جبران می کنم . فعلا خداحافظ !  
 سرش رو تکون داد و به گفتن :  
 - کاری داشتی بهم زنگ بزنی !  
 اکتفا کرد .

## فصل سوم

با برخورد هوای گرم به صورتم، حس شیرینی تو وجودم پیچید . به طرف اتاق خوابم که با سطح پذیرایی ده سانتی متری اختلاف داشت رفتم .  
 ریحانه رو روی تخت گذاشتم . بعد از عوض کردن لباس هام روی زمین نشستم و اول بالشت ریحانه و و بعد خودش و روی پاهای دراز شده ام گذاشتم . با لبخند گفتم :  
 - نی نی خوشگلمون لا لا کنه . تمنا بره به باباش به به بده !  
 در حالی که پاهاش و به طرفم شوت می کرد و انگشت شصت دستش و مک می زد به من خیره شده بود .  
 من هم همونطور لبخند به لب بهش خیره شدم .  
 چشم های مشکی و ابروهای کشیده ش به آرشام رفته بود . دماغ کوچولو و لب های صورتی خوش فرمش هم مثل شیدا بود . و من بیشتر از همه عاشق صورت گرد و تپش بودم چون با دیدنش یاد بچگی های خودم می افتادم !

آروم پاهام و به چپ و راست تکون دادم و مشغول خوندن لالایی شدم :

- لالایی کن بخواب خوابت قشنگه

گل مهتابِ شبات هزار تا رنگه

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه

یه وقت پا نزاری تو شهر غصه

لالایی کن مامان چشماش بیداره

مثل هر شب لولو پشت دیواره

دیگه بادکنک تو نخ نداره

نمی رسه به ابر پاره پاره

اونقدر این شعر و خوندم تا چشماش بسته شد . آروم پاهام و از زیر بالش بیرون کشیدم . از جام بلند شدم و بعد از گفتن بسم الله بلندش کردم و دوباره روی تخت گذاشتمش .

به آشپزخونه رفتم تا صبحانه آرشام و آماده کنم . بعد از چند دقیقه سینی ای که وسایل صبحانه رو توش چیده بودم از روی این برداشتم و در حالی که به سمت اتاقش می رفتم به این فکر کردم که با اتفاق دیشب چه جوری باید تو چشم هاش نگاه کنم !

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم . با دیدنش که به تخت تکیه داده بود و مشغول خوندن کتاب بود گفتم :  
- سلام . صبح بخیر !

به ساعت روی دیوار نگاه کرد و گفت :

- بهتره بگی ظهر بخیر !

نیم نگاهی به ساعت انداختم . نزدیک دوازده بود ! بدون این که در و بندم به طرف تخت رفتم و سینی و روی پا تختی گذاشتم . لب تخت نشستم و گفتم :

- حتما خیلی گرسنه ای !

پوزخندی زد و گفت :

- با شامی که دیشب بهم دادی، انتظار نداری که سیر باشم؟! !

با یادآوری دیشب باز هم اعصابم بهم ریخت . برای این که بحث و ادامه نده، لیوان شیر و به دستش دادم . با لحن سردی گفتم :

- بهتره بخوریش تا سرد نشده .

بدون این که حرفی بزنه کمی از اون و نوشید . مشغول درست کردن لقمه های کوچیک کره و عسل شدم . بینمون سکوت برقرار شد . عاشق سکوت بودم . سکوتی که گاهی خیلی حرف ها رو تو دلش پنهون می کرد .

لیوان شیر و به دستم داد . تو چشم هام خیره شد و گفت :

- اتفاق دیشب دست خدوم نبود .

به آینه ی روی میز توالت که مثل برکه ای که توش سنگ پرت شده بود و سطحش پر از امواج کوچیک و بزرگ بود نگاه کردم . آروم زمزمه کردم :

- خیلی چیزا دست ما آدما نیست !

سکوت کرد . سینی ای و که حالا خالی شده بود برداشتم و گفتم:

- کاری داشتی صدام کن .

شیشه شیرِ ریحانه رو شستم و توی آب جوش انداختم . طبق دستور مامان باید پنج تا هشت دقیقه می جوشید؛ شیشه جدا، سرپستانک هم که پلاستیکی بود جدا ! تو همین مدت مشغول شستن ظرف ها شدم . کتری و پر کردم و روی اجاق گاز گذاشتم . شعله زیرش و هم روشن کردم و کمش کردم؛ تا وقتی که از خواب بیدار شدم برای درست کردن شیر خشک معطل جوش اومدن آب نشم .

کارم که تموم شد به اتاق خوابم رفتم و خودم و روی تخت انداختم . به خواب احتیاج داشتم . یه خواب چند ساعته که با وجود ریحانه بعید می دونستم بتونم داشته باشمش !

◇◇◇

با صدای گریه چشم هام و باز کردم . اووووف حتی نتونستم دو ساعت بخوابم .

بعد از کمی غر غر زیر لبی و ماساژ چشم های خواب آلودم از جام بلند شدم . بغلش کردم و با تکیه دادنش سعی کردم آرومشم کنم . اما فایده ای نداشت . فکر کنم گرسنه ش شده بود ! به اتاق آرشام رفتم . مشغول سر و کله زدن با لپ تاپش بود . نگاه کوتاهی به ریحانه که هنوزم داشت گریه می کرد انداخت و گفت :

- چی شده؟

جلو رفتم و بچه رو گذاشتم تو بغلش :

- چند دقیقه نگه ش دار تا شیرش و آماده کنم .

و قبل از این که چیزی بگه از اتاق خارج شدم . خیلی زود شیرش و آماده کردم . آب سرد و باز کردم و شیشه شیر رو در حالی که تکیه می دادم زیرش گرفتم . دو سه دقیقه این کار و ادامه دادم . یه قطره شیر پشت دستم ریختم و وقتی مطمئن شدم داغ نیست به اتاق برگشتم .

بچه رو از آرشام گرفتم و سر شیشه رو توی دهنش گذاشتم اما با تکیه دادن سرش به چپ و راست مجبور شدم دستم و عقب بکشم . با ناراحتی گفتم :

- آخه چت شده عسلم؟

آرشام گفت :

- فکر کنم جاش و خیس کرده !

با تعجب گفتم :

- چی؟

بازم مشغول ور رفتن با لپ تاپیش شد . در همون حال گفت :

- گفتم حتما خرابکاری کرده، بهتره جاش و عوض کنی !

سرش و بالا آورد و با پوزخند ادامه داد :

- بلدی که؟! !

از درون داشتم حرص می خوردم اما با بی تفاوتی گفتم :

- معلومه که بلدم ! یعنی اون موقعی که شما مشغول خوشگذرونی بودین یاد گرفتم .

و در حالی که ریحانه و تکون می دادم از اتاق بیرون رفتم .

تشکچه ریحانه رو روی زمین گذاشتم و خودش و هم خوابوندم . پوشک و دستمال مرطوب و پمادی که برای جلوگیری از سوختگی پاش بود و کنار دستم گذاشتم . شلوار و پوشکش و در حالی که به دماغ چین داده بودم در آوردم . هنوز هم متعجب بودم چرا با این عطر دل انگیز « ! » متوجه نشده بودم که خان زاده خرابکاری کرده !

صدای مامان تو گوشم پیچید : « با دستمال مرطوب از جلو به عقب پاکش کن . قوزکش و بگير و آروم بلندش کن تا بتونی باسنش و خوب تمیز کنی ! » با یادآوری روزهایی که پوشک هستی، دختر ترنم و عوض می کردم خنده ام گرفت . یکی از چشم هام و بستم و مشغول تمیز کردنش شدم . و زیر لب هم به آرشام بد و بیراه گفتم با اون شرط مسخره ای که گذاشته بود !

بعد از این که کارم تموم شد، پوشک و زیرش گذاشتم و قسمت جلوش و بین پاهای ریحانه بالا بردم و روی شکمش گذاشتم . و بعدش با نوارهای چسبنده ی دو طرف، محکمش کردم . بازم یاد حرف مامان افتادم : « فقط حواست باشه خیلی تنگش نکنی که بچه اذیت بشه ! »

سریع از جام بلند شدم . پوشک کثیف و به دستشویی که بین اتاق من و آرشام بود بردم و توی سطل آشغال اونجا انداختم . خیلی زود دست هام و شستم و به اتاقم برگشتم . با دیدن خنده هاش، لبخند زدم . لبخندی

که به خاطر وجودش بود. لبخندی واقعی و از ته دل! اصلا نمی دونستم این بچه تو وجودش چی داشت که همیشه من و مجبور به لبخند زدن می کرد!

سر شیشه شیر رو توی دهنش گذاشتم. خوشبختانه این بار بدون امتناع مشغول شیر خوردن شد! بعد از سیر شدنش، بهش کمک کردم که باد گلوش و بزنه.

به طرف اتاق آرشام رفتم. با ترس به چشم های سرخس خیره شدم. آب دهنم و قورت دادم و بی هیچ حرفی سر جام ایستادم. از فکر این که به خاطر حرف من ناراحت شده لبم و از داخل گاز گرفتم. به ریحانه نگاه کرد و با صدای خش دارش گفت:

- کاری داشتی؟

سرم و تکون دادم و آروم گفتم:

- می تونی چند دقیقه ریحانه رو نگه داری تا من نمازم و بخونم؟

لپ تاپش و کنار خودش گذاشت و گفت:

- آره. بدش به من.

بی اختیار نگاهم به سمت مانیتور لپ تاپش کشیده شد. با دیدن عکس شیدا در حالی که تو آغوش آرشام بود و هر دو رو به دوربین لبخند می زدند قلبم فشرده شد. با قدم هایی سست جلو رفتم و ریحانه رو به دستش دادم. با گفتن:

- زود بر می گردم.

اتاق و ترک کردم. در و پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم. با دستم گلوم و ماساژ دادم تا بلکه بغضی که توی این ده روز توی گلوم جا خوش کرده بود پایین بره اما بی فایده بود. انگار این بغض حالا حالاها قصد شکستن نداشت. انگار قصد کرده بود من و بشکنه بعد خودش بشکنه!

\*\*\*

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. و هر بار که من به اتفاقات اخیر فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که این پسر مهره ی مار داره!

نمی دونم چطور، و یا شاید هم به خاطر همون مهره ی مار، خیلی سریع تونست خودش و تو دل بابا و مامان جا کنه. و بشه صمیمی ترین دوست طاها. و حتی معلم سرخونه ی من! اون موقع من سال سوم دبیرستان بودم و اون ترم یک کارشناسی ارشد.



بابا خیلی ازش راضی بود. از اخلاقش گرفته تا درسش! حتی گاهی به شوخی به مامانی می گفت این پسر اینقدر خوبه که اصلا نیازی به سفارش کردنش نبود! و مامانی چقدر از این حرف خوشحال می شد. انگار که آرشام پسر خودش بود.

خسته از نیم ساعتی که داشت یه نفس یه مسئله رو برام توضیح می داد، یکم آب خورد و گفت:

- فهمیدی تمنا خانم؟

با حواس پرتی گفتم:

- چی؟

برای چند لحظه سکوت کرد. انگار می خواست عصبانیتش فروکش کنه! با ناراحتی به الگوریتمی که رو به روم بود خیره شدم. نمی دونم چرا اینقدر یادگیری این درس برام سخت بود. سرم و بلند کردم و گفتم:

- من هیچی نمی فهمم!

مامان با دو تا لیوان چایی وارد اتاق شد. با مهربونی گفت:

- چطور پیش میره.

تا خواستم دهنم و باز کنم و بگم «طبق معمول افتضاح!»، لبخند نمکینی زد و گفت:

- برای شروع خوبه، ولی تمنا خانم بهتر از این هم می تونه پیش بره.

نگاهش و که بهم دوخت دلم هری پایین ریخت. اگه هرکس دیگه ای این حرف رو می زد خیال می کردم داره مسخره ام می کنه و از دستش عصبانی می شدم، ولی حالا...

سرم و پایین انداختم. دلم می خواست به این فکر کنم که داره غیرمستقیم تشویقم می کنه یا جلوی مامان حمایت!

بعد از رفتن مامان بهش نگاه کردم. کمی برگه چرک نویس و جا به جا کرد و خیلی جدی شروع به توضیح دادن مجدد کرد.

- بزار از اول شروع کنیم؛ ببین اصلا سخت نیست. فکر کن می خوای صبح از خواب بیدار بشی و بری مدرسه. این می شه صورت مسئله. برای حلش اول باید دست و صورتت و بشوری و بعد از خوردن صبحانه و جمع

کردن وسایل هات سوار ماشین بشی! این یه الگوریتمه! راه حل مسأله نشون می ده، یعنی کارهایی که باید به ترتیب انجام بدی تا مسئله مورد نظرت حل بشه. مثلاً نمی تونی اول سوار ماشین بشی بعد صبحانه بخوری

! پس ترتیب خیلی مهمه. اوکی؟

سرم و تکون دادم و با ذوق گفتم :

- اوکی ! اینو فهمیدم !

لیوان چایی و به دستم داد و گفت :

- خوبه . حالا اینو بخور تا بریم سر مسائل اصلی .

کمی از چای ام و نوشیدم و به این فکر کردم که چقدر حوصله داشت ! بابا که سر نیم ساعت کلافه می شد . البته اگه منم مثل خودش مجبور می شدم تمام روزم و با کلی دانشجو سر و کله بزنم، مطمئناً اوضاعم بهتر از اون نمی شد !

و حالا حضور آرشام برای من یه توفیق اجباری بود . ولی فکر کنم توفیق شیرین عنوان مناسب تری باشه !  
- خیلی خوب . حالا از یه مسئله خیلی ساده شروع می کنیم . فرض کن می خوایم محیط مربع رو حساب کنیم ... فرمولش چیه؟

به شوخی اما با قیافه ای جدی گفتم :

- قاعده بزرگ به علاوه قاعده کوچک ضربدر نصف ارتفاع !

دوباره هنگ کرد . از چشم هاش که کمی گرد شده بودند فهمیدم . این جور موقع ها بد جور قیافه اش گوگولی می شد اونقدر که دلم می خواست لپشو بکشم ! با صدای بلند خندیدم و میون خنده هام گفتم :  
- شوخی کردم یک ضلع ضربدر ۴ .

بعد از این حرفم، بالاخره بعد از یک ماهی که اینجا بود تونستم صدای خنده اش و بشنوم ...

\*\*\*

بعد از این که برای همه دعا کردم صلوات کشیدم و سر از سجده برداشتم .

به پدر و دختری که تو اون اتاق بودند فکر کردم . به آرشام که تازه داشت طعم عشق و می چشید ... آرشامی که تنها بود و با رفتن شیدا تنها تر شد ... به ریحانه که خیلی کوچیک بود برای بی مادر شدن ... فکر کردم و اشک ریختم برای این همه ظلمی که روزگار در حق ما آدم ها می کرد ...

پتوی ریحانه رو روش کشیدم و از اتاق بیرون اومدم و به طرف اتاق آرشام رفتم . امروز چند بار این راه و رفته بودم؟ دو بار؟ سه بار؟ شاید هم ده بار ! اووووف . . . فکر کنم اونقدر بود که نشه شمرد ! بی هدف شروع به شمردن قدم های تقریباً بلندم کردم . یک . . . دو . . . سه . . . چهار . . . پنج . . . با دیدن در چوبی

اتاقش که به رنگ قهوه ای سوخته بود سرم و بالا آوردم و تقه ای بهش زدم . صدای بی روحش و شنیدم که گفت :

- بیا تو !

دستم و روی دستگیره گذاشتم . با یادآوری دیشب چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم . نفسم و فوت کردم و دستگیره رو پایین کشیدم .

با باز شدن در چشم های من هم باز شدند . بی اختیار از گوشه ی چشم به آینه ی شکسته ی روی میز توالت نگاه کردم . از توی همون هم می تونستم آرشام و بینم که سر جاش نشسته و به من خیره شده .  
- فکرات و کردی؟

من هم تو چشم هاش خیره شدم و با بی خیالی گفتم :

- در مورد چی؟

گچ دست چپش و لمس کرد و با کلافگی گفت :

- در مورد درستی تصمیمت !

دستگیره در و که هنوزم تو دستم بود رها کردم و گفتم :

- فکر نمی کنی خیلی دیر شده باشه؟

پوفی کرد و گفت :

- نه ! هنوز شروع نشده که بخواد دیر بشه !

یه قدم به جلو برداشتم و گفتم :

- اما برای من شروع شده . و من وقتی کاری و شروع کنم باید تمومش کنم . اون هم مطابق میلیم !

با تحکم گفت :

- من نمی تونم با این شرایط کنار بیام .

دستم و بین موهای قهوه ای تیره ام بردم و به عقب فرستادمشون . با قدم هایی آروم به سمت صندلی نزدیک تخت رفتم و روش نشستم . تو چشم هاش که دنیای تاریکی و سیاهی بودند نگاه کردم و آروم گفتم :

- کدوم شرایط؟ این که باجناب بابام بشه دامادش؟ این که من از شوهر و بچه ی خاله م مراقبت کنم؟ این که

شوهر خواهر مامانم بشه شوهر دخترش؟ منظورت این شرایطه؟

مکشی کردم و در حالی که به پشتی صندلی تکیه می دادم، ادامه دادم :

- اونی که باید با این شرایط کنار بیاد من و پدر و مادرم هستیم نه تو!

- می خوای بگی بابا و مامانت با این شرایط کنار اومدن؟

سرم و به نشونه تأیید تکون دادم و گفتم :

- اگه این طور نبود من این جا نبودم . اون هم در حالی که به هم محرمیم !

به عکسی که سمت راستش و دقیقا رو به روی من، به دیوار نصب بود خیره شد . زمزمه کرد :

- من هنوز به نبودش عادت نکردم .

به عادت گذشته حتی نیم نگاهی هم به قاب عکس ننداختم . تا باز بغضم اذیتم نکنه ! بغضی که این بار، نه

به خاطر دیدن دست های قفل شده ی شیدا و آرشام بود و نه به خاطر دیدن معشوقم تو آغوش کسی که دلم

اون و به اسم "غریبه" می شناخت .

بلکه این بار به خاطر نبودِ شیدا بود . به خاطر نبودِ "غریبه" ای که برام از هر آشنایی آشنا تر بود .

این بار نمی خواستم به اون عکس نگاه کنم تا جای خالی شیدا بیشتر خودش و به رخ من نکشه . تا مجبور

نشم امشب و هم با گریه سر کنم . تا مجبور نشم تمام شب و به این فکر کنم که با رفتن شیدا زندگی هممون

به هم ریخت... نگاه نکردم و چشم هام و بستم . تا شاید چشم دلم هم به حقیقت تلخی که ده روزی می شد

باهاش رو به رو شده بودم بسته بشه .

ولی انگار بی فایده بود . انگار فراموش کردن آدم ها و تلاش برای خلاصی از خاطراتشون مثل دست و پا زدن

تو مرداب بود . هر چقدر که بیشتر دست و پا می زدی بیشتر غرق می شدی . هر چقدر بیشتر سعی در

فراموشی داشتی بیشتر به یاد می آوردی .

از جام بلند شدم و لبه تخت نشستم . با حرص صورتش و برگردوندم و گفتم :

- من این جام تا به تو کمک کنم که به نبودش عادت کنی . تا شاید با وجود ریحانه خودم هم بتونم با این

ماجرا کنار بیام .

میچ دستم و گرفت و گفت :

- اما من نمی خوام عادت کنم . می فهمی؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- اون قدر به روزهایی که پشت بود فکر کن، تا بتونی نبودش و از بین ببری و زنده ش کنی . اگه بتونی به

خیلی ها کمک می کنی !

دستش شل شد . بهش حق می دادم . شیدا زنش بود . تنها کسی که حس می کرد واقعا مال خودش . ولی باید با این موضوع کنار میومد . سخت بود اما غیر ممکن نبود . چشماشو بست و سرش رو به پشتی تخت تکیه داد . آروم زمزمه کرد :

- چرا رفت؟

از جام بلند شدم و مثل خودش زمزمه کردم :

- رفتن همیشه اختیاری نیست . آدم یه جاهایی مجبور می شه .

و چقدر بد بود که خودم، با تمام وجود، درد این جمله رو حس کرده بودم .

به چشم های بسته اش خیره شدم... بالاخره با این موضوع کنار میومد که رفتن شیدا به اختیار خودش نبوده . باید کنار می اومد... هر چند که سخت بود... هر چند که به ظاهر غیر ممکن بود ! ولی اون می تونست چون "آرشام" بود... قوی و قدرتمند... روزگار از اون یه مرد قوی ساخته بود...

\*\*\*

می دونی خیلی وقت ها، خیلی چیز ها دست ما نیست .

مثلا مرگ، زندگی، عاشق شدن، متنفر شدن یا حتی گاهی دست کشیدن از یه آدم... و چقدر سخته که مجبور بشی تو اوج داشتن، دست بکشی ! دلیلش مهم نیست مهم اینه که خیلی ها فکرشو نمی کنن که اون آدم تا چه اندازه برات دوست داشتنیه . . .

تو یکی از همین روزهای دی ماه بود .

انگار ماشینمون هم اون روز صبح از دنده چپ بلند شده بود که روشن نمی شد .

بابا هنوز مشغول سر و کله زدن باهاش بود . من هم برای این که خودم رو گرم کنم مرتب دستام رو بهم می مالیدم و روشون "ها" می کردم . بابا که حسابی کلافه شده بود، گوشیش رو از جیبش در آورد و گفت :

- نخیر این درست بشو نیست . زنگ می زنم آژانس زود یه ماشین بفرسته .

جمله آخرش مصادف شد با خروج آرشام از خونه . مشغول سلام و احوالپرسی با بابا شد . برعکس همیشه خیلی آروم سلام کردم . آرشام هم جواب سلامم رو آروم تر از خودم داد . انگار هنوز از دستم دلخور بود . وقتی فهمید باز هم ماشین بابا خراب شده بهش گفت می تونه سر راه من رو برسونه . دعا دعا می کردم بابا قبول نکنه اما انگار امروز باید از همه طرف بد می آوردم .

شاید هر وقت دیگه ای بود خوشحال می شدم اون قدر که دلم می خواست بپریم بغل بابا و کلی بوسش کنم اما الان نه! با ناراحتی به سمت پراید نقره ای آرشام راه افتادم. کاش حداقل می تونستم برم پشت بشینم. ولی اجازه این کار رو هم نداشتم. چون به قول بابا ممکن بود به آرشام بر بخوره، اون که راننده شخصی من نبود! چرا کسی به فکر ناراحتی من نبود؟ زور که نبود. دیگه دلم نمی خواست کنارش بشینم و همش نگران این باشم که نکنه صدای ضربان تند قلبم به گوشش برسه. حرارت بدنم بره بالا و احساس خفگی بهم دست بده. اون قدر که حتی تو زمستون هم مجبور بشم یکم شیشه ماشین رو پایین بکشم!

ناچار جلو نشستم و سرم رو پایین انداختم. باز هم قلبم تند تند می زد اما این بار به خاطر خجالت. چند دقیقه ای از راه افتادنمون می گذشت که بالاخره لب باز کرد:

- نمی خوای چیزی بگی؟

کمی رو صندلی جا به جا شدم. بدون این که نگاهم و از رو به روم بگیرم گفتم:

- مثلاً چی؟ ما که حرفی با هم نداریم.

سکوت کرد. درست مثل اون موقع ها که می خواست عصبانیتش و کنترل کنه. کنار خیابون نگه داشت. به سمتم چرخید و گفت:

- تمناً بهم نگاه کن!

اعتنایی نکردم. تمام سعی ام بر این بود که نذارم اشک تو چشم هام حلقه بزنه. بالاخره طاقت نیاورد و صورتم و به سمت خودش برگردوند. مقاومتی نکردم. من در مقابل اون قدرتی نداشتم! همونطور که دستش رو گونه ام بود گفت:

- چرا؟

تو ذهنم طوطی وار فقط یک جمله رو می گفتم "گریه نکن!"

- من و تو به درد هم نمی خوریم.

- ولی من دوستت دارم. چرا نمی خوای باور کنی؟

- چون تأثیری تو جواب من نداره.

نگاهش غمگین شد اما از پا نیفتاد:

- شاید خوب من و نمی شناسی. می تونیم یه مدت... یه مدت...

دست سردم و رو دست داغش گذاشتم.



- آگه فراموش کنی به نفع هردومونه .

دستش و پس کشید . با مشت به فرمون زد و عصبانی گفت :

- آخه چرا؟

نگاهم و به بیرون دوختم . با بی رحمی گفتم :

- چون من و تو برای هم ساخته نشدیم . چون من از همه ی مردا متنفرم . . .

چند ثانیه مکث کرد . ولی زود ماشین و روشن کرد و راه افتاد . و تنها دختر بچه ای که تو پیاده رو ایستاده و

بهم خیره شده بود تونست شاهد قطره اشکی که روی گونه ام سُر خورد باشه . . .

حتی غرورش هم برام دوست داشتنی بود... همه ی کارهای این مرد برام دوست داشتنی بود .

\*\*\*

## فصل چهارم

روی تختم دراز کشید و گفت :

- کدوم دوستت؟

مشغول بستن موهام شدم :

- زینب دیگه . خانم کشاورزی !

- همونی که همیشه باهاش بودی؟

- آره .

با صدای زنگ آیفون از اتاق بیرون رفتم :

- کاری داشتی صدام کن .

و در اتاق رو بستم . بعد از زدن دکمه آیفن در پذیرایی رو باز کردم . زینب با عجله از حیاط گذشت و محکم

بغلم کرد .

- چطوری دختر؟

آروم زمزمه کردم :

- یارو خونه است . یه وقت سوتی ندی !

مثل خودم آرام گفت :

- خیالت راحت !

ازم جدا شد و بعد از درآوردن کفش هاش وارد خونه شد . دستش و گرفتم و به سمت اتاق آرشام رفتم .

- از این طرف . تا ریحانه بیداره حمومش کنیم، بعد نوبت پذیرایی از دوست خلم می رسه ! !

مشغول در آوردن لباس های ریحانه شدم . سرم و بر گردوندم و به زینب که به در بسته اتاق تکیه داده بود

نگاه کردم . رد نگاه خیره اش و گرفتم .

- این عکس شیداست؟

نفس تو سینه ام حبس شد . آب دهنم و قورت دادم و چیزی نگفتم . مقابل عکس قرار گرفت و بعد از چند

ثانیه به سمت من که زبونم بند اومده بود چرخید .

- تمنا شیدا فوت کرده؟

سرم و پایین انداختم و چشم هام و بستم .

- اون با استاد شفيعی ازدواج کرده بود؟ تو الان داری از استاد مواظبت می کنی؟ . . .

مقابلم ایستاد:

- چرا بهم نگفتی اونى که دوستش داشتى استاد خودمونه؟ . . .

حتى وقتى دست هاش و دورم حلقه کردم چشم هام و باز نکردم . با دستش مجبورم کرد سرم و روی شونه

اش بذارم . با بغض گفتم :

- گفتنش چى رو عوض مى کنه؟

- حداقلش اين بود که سبك مى شدى .

چيزى نگفتم . بعد از چند دقيقه ازش جدا شدم . با دیدن برق اشک تو چشم هاش، بازوهاش و گرفتم و با

لبخند گفتم :

- همه چيز رو فراموش كن . مثل من ! وقتى آرشام با شيدا ازدواج کرد همه چيز و فراموش کردم . حتى اين

که تا مرز دیوونگی عاشقش بودم...

\*\*\*

چند ماهی از اون روز لعنتی می گذشت . حتى شيدا هم متوجه سرسنگين بودن ما دو تا شده بود . کلی تلاش

کرد تا از ماجرا سر در بياره اما هر بار با اخم بهش می گفتم : « چيزى بين ما نبوده ! » و اون قدر اين جمله رو

گفته بودم که بعضی وقت ها خودم هم باورم می شد ! شاید به نظرت خنده دار باشه ولی وقتی رو دور بدشاندی افتاده باشی، دیگه راه فراری نداری و تنها چاره صبره ! در واقع برای من یکی که واقعا این جوری بود .

در حال مرتب کردن اتاقم بودم که مامانی بعد از در زدن وارد شد .

- اجازه هست نوه ی گلم؟

لبخند گرمی زدم و گفتم :

- معلومه مامانی جونم !

بعد از بستن در، آروم و با تومأئینه به سمت تخت اومد و روش نشست . در حالی که به دور تا دور اتاقم نگاه می کرد گفت :

- برات یه زحمتی دارم .

کنارش نشستم . عطر گل محمدی تو دماغم پیچید . مامانی عاشق این عطر بود و همیشه ازش استفاده می کرد . دست تپل و سفیدش و گرفتم و گفتم :

- نشنیده می گم چشم .

اینبار نوبت اون بود که لبخند بزنه !

- می خوام با شیدا حرف بزنم .

- در مورد چی؟

- آرشام .

نفس تو سینه ام حبس شد . با صدایی که کمی می لرزید گفتم :

- چی شده؟

- یک هفته پیش سالِ عمه اش بود . پریروز اومد و سربسته بحث خواستگاری رو پیش کشید .

- خواستگاری؟

- آره مثل این که خاطر خواه شیدا شده !

و خنده اش عمیق شد . کاملاً مشخص بود از این اتفاق راضیه !

- پسر خیلی خوبیه . تو این مدت خوب خودشو نشون داده و ثابت کرده . من راضی ام اما شیدا نه . . . می خوام تو راضیش کنی .

با بهت گفتم :

- من؟

لبخندی زد و دستش و رو دستم گذاشت نگاهم روی دست چروکیده اش ثابت موند :

- می دونم که می تونی ! شب به یه بهونه بیا خونمون . باهاش حرف بزن .

از جاش بلند شد . بهش نگاه کردم . تو دلم زمزمه کردم (تو از من چی می خواهی مامانی؟)

- مامانت و شیدا منتظر منن . تو نمی یای خونه خاله معصومه؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

- نه ! کلی کار نصفه نیمه دارم .

سرش و تگون داد . در حالی که به سمت در می رفت گفت :

- باشه دخترم . فقط...

چرخید و بهم نگاه کرد . از جام بلند شدم . نگاهش نگران بود . با این که بغض گلوم و گرفته بود لبخندی

زدم و گفتم :

- خیالتون راحت . از پشش برمیام .

جواب لبخندم و داد و بی هیچ حرفی از اتاقم بیرون رفت . پاهام دیگه تحمل وزنم و نداشتند . بی اختیار روی

زمین افتادم . نگاهم رو در بسته اتاق ثابت موند . . . امشب حتما شبِ مرگِ من بود .

یاد نگاه پر از آرامشش افتادم . . . با بغض زمزمه کردم : « باهام بد تا کردی پسر . . . بد »

\*\*\*

اون قدر تو اتاق قدم زده بودم که پاهام درد گرفته بود .

- شیدا همیشه براش لالایی می خوند .

چشمام و از ریحانه، که تو خواب هم نق می زد، گرفتم و بهش نگاه کردم . به دیوار کنار در تکیه داده بود و به

من خیره شده بود :

- تو براش نمی خونی؟

لب هام و روی هم فشار دادم .

- یه مادر باید همیشه برای بچه ش لالایی بخونه .

بی اختیار سر جام ایستادم . نگاهی به ریحانه کرد و گفت :

- بیچاره بچه ای که مادر نداره .

احساس بدی بهم دست داد . مثل همون موقع هایی که خیال می کنم من مقصر مرگ شیدام نه اون راننده ای که از پشت به ماشینشون زده بود... منی که با تمام اشتباهاتم زمینه سازِ کلی درد واسه خودم و اطرافیانم شده بودم .

به بچه معصومِ توی بغلم، نگاه کردم . صدای شیدا تو گوشم پیچید «نذار درد بی مادری بکشه . » بغض کردم . نمی داشتم... خودم نمی داشتم درد بی مادری و حس کنه . خودم هواش و داشتم... بی اختیار در حالی که دوباره قدم می زدم شروع به خوندن لالایی ای که خیلی دوستش داشتم کردم :

گل مینا بخواب آروم عزیزم  
که تو خواب شبت شبم بریزم  
گل مینا بخواب آروم که دیره  
دیگه بد جور داره گریه ام میگیره  
بخواب آروم که بیداره ستاره  
دل مریم حراسونه دوباره  
شاید هیچ وقت دیگه بارون نباره  
بخواب آروم که شب طاقت بیاره  
اگه دل رو به رویای تو بستم  
اگه از بغض پاییزت شکستم  
نمی دونی تو این شب گریه تلخ  
هنوز مدیون چشمای تو هستم  
تو معصومی مثل اندوه بارون  
مثل تنهایی یک معبد دور  
نشد قسمت کنیم تنهاییمون و  
تو این فصل حریق آینه و نور  
تو این دنیای دلگیر و مه آلود  
کسی جز تو به فکر بغض من نیست

من از چشم های غمگین تو خوندم  
 که شب این جا شب عاشق شدن نیست  
 گل مینا بخواب که دیگه شب شد  
 دل من از شکستن جون به لب شد  
 گل مینا بخواب آروم که دیره  
 دیگه بد جور داره گریه ام میگیره...  
 با صدای تق تق عصای آرشام سر جام ایستادم .

حالا که از اتاقم بیرون رفته بود و پشتش بهم بود، اشک هام اجازه ی خروج داشتند . اجازه ی این که صورتم  
 و خیس کنند . بارون بشن رو صورتم و من زیر این نم نم بارون دعا کنم تا خدا بهش صبر بده...  
 ریحانه رو روی تخت گذاشتم . بدون این که اشک هام و پاک کنم با صدای لرزونم زمزمه کردم :  
 - گل مینا بخواب که دیگه شب شد  
 دل من از شکستن جون به لب شد  
 گل مینا بخواب آروم که دیره  
 دیگه بد جور داره گریه ام میگیره

کتاب قرآن روی میز مطالعه رو برداشتم و مثل چند شب گذشته شروع به خوندن سوره ی یس کردم ... نذر  
 مامان بود که تا چهلم شیدا هر شب این سوره رو بخونیم .  
 مشغول خوندن آیه آخر بودم که با صدای رعد و برقی که اومد از جا پریدم . تو عمرم از هیچ چیزی به اندازه  
 رعد و رق نمی ترسیدم . قرآن رو بوسیدم و سرجاش گذاشتم .  
 به اتاق آرشام رفتم و در زدم . ازش می خواستم تا خوابیدن این صداها ی وحشتناک بیاد تو اتاق ما یا ما بریم  
 تو اتاقش !

وقتی صدایی نیومد دوباره در زدم . اما انگار فایده ای نداشت . می خواستم به اتاقم برگردم که باز هم غرّش  
 آسمون من و سر جام متوقف کرد . ناچار دستگیره در و پایین کشیدم و سرم و از لای در بردم تو . اتاق تو  
 تاریکی محض فرو رفته بود . آروم گفتم :  
 - آرشام خوابیدی؟

وقتی صدایی نیومد در و باز کردم و وارد اتاق شدم . یه لحظه با نور برق اتاق روشن شد و تونستم تخت خالیش و بینم . دستام و روی گوشم گذاشتم چون می دونستم تا چند ثانیه دیگه باز هم صدای رعد میاد . کلید برق و با آرنجم زدم و دور تا دور اتاق و نگاه کردم اما از آرشم خبری نبود . از اتاق بیرون رفتم و توی آشپزخونه و پذیرایی و نگاه کردم . اون جا هم نبود . با ترس در پذیرایی و باز کردم و توی حیاط سرک کشیدم . با دیدنش زیر اون بارون وحشتانک ناخودآگاه جیغ کشیدم و به طرفش دویدم . پایین پله ها ایستاده بود و به آسمون نگاه می کرد . جلوش ایستادم و گفتم :

- هیچ معلومه این جا چی کار می کنی؟ بیا بریم تو !

بدون این که بهم نگاه کنه گفت :

- تنهام بذار .

دستش و گرفتم و گفتم :

- بهت می گم بیا بریم تو ! دکتر گفته بود نباید به پات فشار بیاری . حالا می خوای سرما خوردگی هم به مریضیت اضافه بشه؟

دستم و پس زد و با عصبانیت خیره شد تو چشم هام :

- گفتم به تو ربطی نداره .

با این که حتی چند دقیقه هم نبود که زیر بارون بودم اما حسابی خیس شده بودم . موهام و که به پیشونیم چسبیده بودن و بعضی هاشون هم جلوی چشمم بودند و کنار زدم و گفتم :

- آرشم چرا مثل بچه ها لج می کنی؟ بیا بریم تو .

بی هیچ حرفی باز هم سرش و بالا گرفت . با حرص دندان هام و روی هم فشار دادم . بی توجه به سردی هوا و بارونی که میومد با همون لباس های توی خونه، روی زمین نشستم و گفتم :

- خیلی خوب . تا هر وقت که تو این جایی منم اینجا می شینم .

بهم نگاه کرد و با اخم گفت :

- این مسخره بازی ها چیه؟

مثل خودش اخم کردم :

- من دارم مسخره بازی در میارم یا تو؟



توی سکوت، تو چشم هام خیره شد. من هم بدون این که تغییری تو چهره م بدم بهش نگاه کردم. بعد از چند ثانیه به طرف پله ها چرخید. به محض بالا رفتن از اولین پله از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. دستش و روی دوشم انداختم و از کمرش چسبیدم. سرم و بالا بردم و به فک منقبض شده اش خیره شدم. با صدای رعدی که بلندتر از دفعات قبل بود بی اختیار به کمرش چنگ زدم. شاید متوجه ترسم شد که بی هیچ حرفی از پله های باقی مونده بالا رفت.

دستی به پیشونیم کشیدم تا آب هایی که از روش سر می خوردند و حسابی کلافه ام کرده بودند پاک کنم. در همون حال گفتم:

- باید بری حموم. اگه سرما بخوری کارم در اومده.

سرش و پایین آورد:

- فکر کنم اوضاع تو از من بدتره.

در پذیرایی و باز کردم و وارد شدیم.

آرشام به طرف اتاقش می رفت و من هم به دنبالش. درست مثل یه عصا! درست مثل یه تکیه گاه! باورش برام سخت بود. منی که خودم محتاج یه تکیه گاه بودم داشتم برای یک نفر دیگه نقش تکیه گاه و بازی می کردم.

آره! روزگار مجبورم کرده بود تکیه گاه کسی بشم که عمری آرزو داشتم خودم بهش تکیه بدم. باورش برام سخت بود... سخت... سخت بود که باید دست یه زمین خورده دیگه رو هم می گرفتم وقتی که خودم زمین خورده و زخمی بودم...

وارد اتاقش شد و روی چهار پایه ای که جلوی در حموم بود نشست. دستی به پیشونیش کشیدم و قطره های بارون رو از روش کنار زدم. نگاهم رو چشم هاش، که به زمین خیره بود، ثابت موند. انگار باید به هر چیزی نگاه می کرد به جز چشم های غم زده ی من...

به آشپزخونه رفتم و از توی یکی از کابینت ها نایلون برداشتم. بهشون نگاه کردم. یاد اولین شبی که، در نبود شیدا، پا تو این خونه گذاشته بودم افتادم. یاد بحثمون... یاد کشیده ای که از آرشام خوردم.

پلک زدم و به زمان حال برگشتم. دستم و روی گونه ی چپم کشیدم. روی قدمگاه عشقم. جایی که از اون شب، روزی هزار بار به زیارتش می رفتم...

در حالی که ریحانه بغلم بود و نایلون ها هم تو دستم وارد اتاقش شدم. با دیدن ریحانه گفت:

- برای چی آوردیش؟

- که اگه بیدار شد بفهمیم . چرا لباس تو در نیارودی؟

دست گچ گرفته اش و نشون داد :

- هنوز نفهمیدی تنهایی نمی تونم؟

تو این چند روز به کنایه هاش عادت کرده بودم، برای همین به روی خودم نیاردم . بعد از این که ریحانه رو روی تخت گذاشتم، مشغول در آوردن بلوز و زیر پوشش شدم . دلم نمی خواست تو این وضعیت « ! » باهاش چشم تو چشم بشم؛ برای همین حتی یه لحظه هم سرم و بلند نکردم . ولی با وجود لرزش دستم حتما متوجه هول شدنم شده بود . سعی کردم حداقل صدام لرزش نداشته باشه . - می شه بلند شی؟

به عصاش تکیه داد و ایستاد . اگه توی اون لحظه سخته می کردم به خودم حق می دادم . حداقل دیگه حق غش کردن و داشتم ! شلوارش رو هم در آوردم . خیلی راحت می تونستم عرقی که روی پیشونیم نشسته بود و حس کنم . لباس هاش و توی سبد رخت چرک ها که توی حموم بود گذاشتم تا فردا بشورمشون . نایلون ها رو برداشتم و اون ها رو بالای گچ دست و پاش که امکان داشت آب واردشون بشه گذاشتم . کارم که تموم شد گفتم :

- می تونیم بریم .

چهار پایه ای که روش نشسته بود و برداشتم و توی حموم گذاشتم . و باز هم کمکش کردم تا وارد حموم بشه .

با بخار حموم گرم شده بودم اما دلم می خواست یه دوش بگیرم . وقتی آرشام از حموم بیرون رفت لباس هام و در آوردم و رفتم زیر دوش . باز هم دستم و روی گونه م گذاشتم . صدای تو گوشم پیچید : « اونی که مرده احساس توئه . . . احساس تو . . . » .

کاش می دونست احساس من نمرده، فقط یخ زده ! خودم کاری کردم که یخ بزنه تا بکر و دست نخورده باقی بمونه، برای صاحبش . برای کسی که تمام روح و روانم و تسخیر کرده بود و خودش بی خبر بود . کاش می دونست . . . کاش می شد که بگم !

حوله ام و پوشیدم و در حالی که موهام و خشک می کردم از حموم بیرون اومدم . به آرشام که کنار ریحانه به پهلوی راست دراز کشیده بود نگاه کردم . انگشت های کوچیک و سفید ریحانه دور انگشت اشاره اش حلقه شده بودند . زیر لب آهی کشیدم و به آشپزخونه رفتم .

یه قرص سرماخوردگی انداختم و یکی هم برای آرشام برداشتم . با صدای رعد و برق دستم و جلوی دهنم گرفتم . چرا این صدا های وحشتناک تمومی نداشت؟ با عجله به اتاقش رفتم . سعی کردم خونسرد باشم . با صدای آرام گفتم :

- بیا این قرص و بنداز .

به سمتم برگشت . به دستم نگاه کرد و مثل خودم آرام گفتم :

- چه قرصی؟

- سرماخوردگی ! صرفا جهت پیشگیری !

و لبخند کج و کوله ای زدم . سر جاش نشست و قرص و با یه قلمپ آب خورد و دوباره دراز کشید . از پنجره اتاقش به بیرون نگاهی انداختم . با تردید تخت و دور زدم و دست هام و به سمت ریحانه بردم .

- می خوای چی کار کنی؟

بهش نگاه کردم و گفتم :

- ببرمش تو اتاق .

- برای چی؟ بذار امشب پیش من بمونه .

لب هام و روی هم فشار دادم . کاش جرأت داشتم بگم : " بذار منم پیشت بمونم !"

- اگه یه وقت بیدار شد چی؟ باید شیرش و آماده کنی، شاید هم خراب کاری کنه !

داشتم تو دلم دعا می کردم که بگه : «باشه پس تو این جا بمون » اما بی فایده بود . چون با ناراحتی گفتم :

- باشه . ببرش .

دوباره دستام و دراز کردم . با صدای رعد و برق « هیع » ی گفتم و دستم و جلوی دهنم گذاشتم . آرشام با نگرانی گفت :

- چی شد؟

دستم و برداشتم و گفتم :

- هی . . . هیچی !

چشم های ریز شده اش با موشکافی بهم خیره شدند . با نوری که آسمون و روشن کرد فهمیدم یه غرّش دیگه تو راهه ! از ترس لبم و گاز گرفتم .

- از رعد و برق می ترسی؟

با صدای لرزونم گفتم :

- آره... نه . . . نه ! ... برای چی باید بترسم .

بی توجه به حرفم با بغض گفت :

- شیدا عاشق رعد و برق بود . شبِ عروسیِ ما رو یادته؟ یادته آسمون چقدر غرّش کرد؟!

سرم و تگون دادم :

- آره یادمه .

و تو دلم زمزمه کردم : « از همون شب بود که از رعد و برق متنفر شدم . از همون شب بود که ازش ترسیدم

... »

- اگه می خوای امشب و تو اتاق من بمون .

بغض داشت خفه ام می کرد اما لبخند زورکی ای زدم و گفتم :

- تو مشکلی نداری؟

خیلی زود گفت :

- نه چه مشکلی . این جوّری ریحانه هم می تونه پیشم بمونه .

از خدا خواسته سرم و تگون دادم و برای پوشیدن لباس هام به اتاقم رفتم . بدون این که چراغ اتاق و روشن

کنم در حالی که فین فین می کردم لباس هام و بیرون کشیدم و مشغول پوشیدنشون شدم . اشک هام و پاک

کردم و بعد از این که چند تا نفس عمیق کشیدم و آروم شدم، به اتاق آرشام برگشتم .

چشم هام و بسته بودم اما خوابم نمی برد . با صدای نفس های منظم آرشام فهمیدم خوابم برده . چند بار به

پهلوی چپ و راستم چرخیدم اما بی فایده بود... صدای رعد و برق... بارونی که بی وقفه می بارید... شر شر آبی

که از ناودون می ریخت... همشون برام یادآور گذشته بودند... یاد آور خاطراتی که بی وقفه به ذهنم هجوم می

آوردند و خواب و از چشم هام دور کرده بودند . شوت شدم به گذشته . . . گذشته ای که دقّم داد تا بگذره...

\*\*\*

صدای دست و سوت آدم های اطرافم و بوق ماشین ها یک لحظه قطع نمی شد . همه حلقه زده بودیم دور

شیدا . شیدایی که مثل ابر بهار گریه می کرد .

گریه می کرد چون قرار بود از خانواده ش جدا بشه و بشه عروس آرشام . مامان، ترنم، مامانی، خاله هام... همه و همه گریه می کردند . حتی خود من... دلیل گریه هاشون و نمی دونستم اما دلیل گریه های خودم و چرا... زیر چشمی نگاهی به آرشام انداختم . تو کت و شلوار دامادیش خواستی تر از همیشه شده بود . چقدر دلم می خواست جای شیدا بودم و از ته دل می خندیدم . بی اختیار چشم هام و بستم .

دیگه تموم شده بود . دیگه حق نداشتم بهش فکر کنم . از امشب باید همه چیز و فراموش می کردم . باید از امشب این و تو گوشم فرو می کردم که گناهه چشم داشتن به مال غریبه ها...

چشم هام و باز کردم . تصویر لرزانش رو دیدم که داره بهم نگاه می کنه .

چشم هام و باز و بسته کردم تا حلقه ی اشکم روی صورتم جاری بشه... تا خوب و واضح ببینم حلقه ی عشقی که تو دستش می درخشید... تا خوب به یاد بسپارم که دیگه خواب نیستم...

بی اختیار لبخند زدم... آخرین لبخندم و در مقابل آرشام زدم . دیگه هیچ کس لبخند تمنا رو نمی دید... تمنا از فردا برای هیچ کس نمی خندید... از فردا تمنا دیگه تمنا نبود...

آخه مجبورم بخندم  
کسی اشکام و نبینه  
حالا کو تا باورم شه  
سرنوشت من همینه . . .

مامانی شیدا رو از خودش جدا کرد و گفت :

- الهی خوشبخت بشین . الهی از زندگیتون خیر ببینین .

و دستش و تو دستای آرشام گذاشت . با صدای لرزانش گفت :

- آرشام جان، دخترم و به تو می سپارم .

و صدای آرشام که آتیش به جونم زد :

- مثل تخم چشمام مواظبشم .

مامانی با لبخند گفت :

- برین به سلامت . . .

به خواست فیلم بردار شیدا دستش و دور بازوی آرشام حلقه کرد و به سمت ماشین راه افتادند .

آخ نمی دونی چه سخته

دیدنت تو این دقایق

بردن دار و ندار و

بستن دستای عاشق

آخ نمی دونی چی می شم

وقتی دستاتو می گیره

هی می خوام بگم که بر گرد

اما دیگه خیلی دیره . . .

با صدای رعد و برق سرم و بلند کردم . قطرات بارون بی امون شروع به باریدن کردند . انگار خدا می خواست کمکم کنه تا کسی اشک هام و ببینه... همه سعی می کردند لبخند بزنند اما من نمی خواستم . نمی تونستم که بخندم . ولی در عوض دلم اون قدر پر بود که می تونستم تا خود صبح گریه کنم . درست همون موقع که عشقم و عشقش . . .

\*\*\*

با صدای گریه ی ریحانه چشم های خیسم و باز کردم . بارون قطع شده بود و فقط صدای گریه اون بود که سکوت خونه رو می شکست . صدای خواب آلود آرشام اومد :

- تمنا بیداری؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

- آره .

چراغ خواب و روشن کرد . نمی خواستم چشم های خیسم و ببینه برای همین سریع بستمشون و گفتم :

- خاموشش کن . . . نورش چشمام و اذیت می کنه .

خیلی زود خاموشش کرد و گفت :

- فکر کنم گرسنه اش باشه .

سر جام نشستم و گفتم :

- آره . حتما گرسنه است .

ریحانه رو بغل کردم و در حالی که تکونش می دادم به آشپزخونه رفتم . شیرش رو که آماده کرده بودم و توی یخچال گذاشته بودم برداشتم و مشغول شیر دادن بهش شدم .

## فصل پنجم

با صدای پشت سر هم زنگ پلک هام و به سختی از هم باز کردم . نگاهی به آرشام انداختم . غرق خواب بود ! البته حق داشت، ریحانه دیشب اون قدر تو خواب و بیداری گریه کرد که محض رضای خدا هم نداشت چند دقیقه درست و حسابی بخوابیم !

آروم از تخت پایین اومدم و به پذیرایی رفتم . به زور یکی از چشم هام و باز نگه داشته بودم . گوشی و برداشتم و با صدای خواب آلودم گفتم :

- بله؟

صدای متعجب مامان اومد :

- تمنا خواب بودی؟ یه ساعته پشت درم !

با دست راستم که آزاد بود چشمم و مالیدم و در حالی که خمیازه می کشیدم گفتم :

- آره مامان . بیا تو قربونت برم .

و دکمه اف اف و زدم . به ساعت نگاهی انداختم . نزدیک یازده بود . به آشپزخونه رفتم و به صورتم آب زدم . تا خواستم جلوی آینه برم و موهام و شونه کنم مامان اومد تو . می دونستم با موهای پف کرده ام می فهمه حموم بودم و بازم بهم گیر می ده که چرا شب رفتی حموم ! دستی به موهام کشیدم و گفتم :

- سلام مامانی !

با نگاهی مشکوک سر تا پام و برانداز کرد و گفت :

- سلام !

آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

- چه عجب از این ورا ! بالاخره بابا اجازه داد بیای؟

قابلمه تو دستش و گرفتم و در حالی مسخره بازی در می آوردم گفتم :

- چرا زحمت کشیدی؟ حالا که زحمت کشیدی چرا اینقده کم کشیدی !

انتظار داشتم مامان بخنده یا یه لبخند کوچیک بزنه اما دریغ ! قابلمه رو روی اجاق گاز گذاشتم و گفتم :

- چیزی شده مامان؟

و بهش نگاه کردم . بدون این که به سوالم جواب بده گفت :

- ریحانه کجاست؟



کیفش و گرفتم و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم :  
- خوابیده .

در اتاق و باز کردم . با دیدن حوله م که روی زمین بود هول شدم و سریع از روی زمین برداشتمش و توی کمد لباس هام پرتش کردم . به سمت در چرخیدم و وقتی دیدم مامان اون جا نیست نفس راحتی کشیدم . داشتم کیفش و کنار کیف خودم می داشتم که با صداش پریدم بالا !  
- مطمئنی خوابیده بودی؟

تا خواستم لب باز کنم و بگم : «آره»، نگاهم به تخت مرتبم افتاد . هول شدم و گفتم :  
- آ . . . آره .

به سمتش چرخیدم و ادامه دادم :

- یعنی چیزه . . . همین چند دقیقه پیش بیدار شدم .  
با اخم گفت :

- پس چرا یه ساعته زنگ می زنی جواب نمی دی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم . مطمئن بودم چوب این همه دروغ و می خورم . به دست های گره شده ام نگاه کردم و گفتم :

- دستشویی بودم .

سرم و بالا بردم و گفتم :

- متوجه نشدم .

تا مامان خواست لب باز کنه صدای گریه ی ریحانه بلند شد . مامان به در اتاق آرشام نگاه کرد . اما من فقط به خودش خیره شده بودم . به سمتم چرخید و گفت :

- تمنا چرا خشکت زده؟ بچه خودشو کشت !

سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم :

- چی؟

مامان چشماش و گرد کرد و گفت :

- صدای گریه ریحانه رو نمی شنوی؟

به خودم اومدم و با عجله به اتاق خواب آرشام رفتم . با دیدن چشم های بازش با تعجب بهش نگاه کردم . اون هم با بهت به من خیره شده بود . آب دهنم و قورت دادم . چرا امروز همه یه جوری به من نگاه می کنن؟

- سلام مهین خانم .

- سلام آرشام جان . حالت چطوره؟

به عقب برگشتم و با دیدن مامان به خودم دلداری دادم که حتما نگاه خیره آرشام به خاطر مامانه !

- تمنا تو چت شده؟ بچه هلاک شد !

و قبل از این که چیزی بگم وارد اتاق شد و به سمت ریحانه رفت . آرشام در حالی که سعی می کرد خودش و بالا بکشه گفت :

- چند روزه خیلی بی قراری می کنه .

با دیدن بالش و گردنبند کنار بالش، دست هام یخ کرد . وای بر من ! کافی بود مامان اونا رو ببینه و... با ترس بهش خیره شدم . خم شد و ریحانه رو بغل کرد . انگار هنوز متوجه چیزی نشده بود . تا خواستم نفس راحتی بکشم مامان بین راه متوقف شد . ردّ نگاهش و گرفتم . به گردنبندم خیره شده بود . آب دهنم و قورت دادم و به آرشام که نگاهش مدام بین من و مامان ردّ و بدل می شد نگاه کردم .

- ریحانه کلا نا آرومه پسر .

در حالی که ریحانه رو تکون می داد از کنارم رد شد و گفت :

- چند لحظه بیا بیرون . کارت دارم .

و قبل از این که چیزی بگم از اتاق بیرون رفت . دستم و بین موهام بردم و چنگشون زدم . خراب کردم . بد جوری هم خراب کردم . . . بدون این که به آرشام نگاه کنم دنبال مامان رفتم .

تو اتاقم قدم می زد و بی توجه به گریه های ریحانه فقط تکونش می داد . در اتاق آرشام و بستم و به طرفش رفتم . بهم نگاه کرد و گفت :

- دیشب تو اتاق آرشام خوابیده بودی؟

نگاهی به ریحانه انداختم . هنوز داشت گریه می کرد . برای این که زودتر از بازجویی مامان خلاص بشم و بتونم ریحانه و آروم کنم گفتم :

- آره .

با شنیدن کلمه «آره» چشم هاش و گرد کرد. حتما انتظار داشت بگم نه یا دلیل تراشی کنم. اما وقتی با چشم های خودش دیده بود برای چی باید این کار رو انجام می دادم؟ با عصبانیت گفت:

- این بود جواب اعتماد ما؟

به خاطر صدای بلندش در اتاق و بستم و گفتم:

- مامان چیزی نشده که!

بی توجه به حرفم گفت:

- چیزی نشده؟

لبم و گاز گرفتم، به خاطر سکوتم ادامه:

- چند وقته؟

این بار نوبت چشم های من بود که گرد بشن! با تعجب گفتم:

- چی چند وقته؟

- این که تو اتاقش می خوابی! تا کجا پیش رفتین؟!

اعصابم پاک به هم ریخت. صدای گریه ریحانه هم مزید بر علت شده بود. با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

- مامان چرا اینقدر بزرگش می کنی؟ به خاطر رعد و برق دیشب ترسیدم تنهایی تو اتاق بمونم، برای همین رفتم پیش آرشام. چیزی بینمون اتفاق نیفتاده و قرار هم نیست بیفته!

- همه چیز از همین هیچی ها شروع می شه!

دیگه طاقت نیاوردم. ریحانه و ازش گرفتم و گفتم:

- مامان بس کن. با این حرف هات داری عصبانیم می کنی.

از سنگینی نگاهش فهمیدم بهم خیره شده اما سرم و بلند نکردم.

- تو هم داری با کارهات اعصاب من و به هم می ریزی. می دونی تو این یک هفته که این جا بودی چی کشیدم؟ همه ش فکر و خیالم پیش تو بود. می دونی چقدر اصرار کردم تا بابات راضی شد پیام ببینمت؟

در حالی که به سمت در می رفتم گفتم:

- خیلی ممنون که به فکرم بودی اما من خودم از پس کارهام بر میام. اگه هم قراره برای دیدن من این قدر به زحمت بیافتی لازم نیست این کار و بکنی. راضی به زحمت نیستم!

لحظه آخر برگشتم و بهش نگاه کردم . با دیدن چشم های خیسش دستم روی دستگیره در متوقف شد . بی توجه به نگاه بهت زده م اشکش و پاک کرد و با صدایی که ازش می شد فهمید از دستم دلگیره گفت :  
 - باشه، اگه دیدن من این قدر ناراحت می کنه دیگه به این جا نیام . الان هم اومده بودم بگم طاها اومده مرخصی . ترنم و مهدی هم برای شام میان . بهتره باشی چون نمی خوام طاها از اتفاقی که افتاده با خبر بشه .

به سمتش رفتم و گفتم :

- مامان، من . . .

به سمت در رفت و در همون حال گفت :

- شب منتظرتم .

در و باز کرد و با قدم هایی سریع وارد پذیرایی شد . دنبالش رفتم و گفتم :

- مامان یه لحظه صبر کن .

بی توجه به من در پذیرایی رو هم باز کرد و وارد حیاط شد . متأصل وسط پذیرایی ایستادم . با حرص پام و روی زمین کوبیدم . تو دلم عهد کردم اگه طوفان هم بیاد طرف اتاق آرشام نرم !  
 داشتم پا به پای ریحانه گریه می کردم که آرشام در اتاقش و باز کرد . با دیدن من توی اون وضعیت، با تعجب گفت :

- چرا گریه می کنی؟ مامانت کو؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

- رفت .

- رفت؟! برای چی؟

باز هم اشک تو چشم هام حلقه زد اما جلوی ریزششون و گرفتم و گفتم :

- فهمیده دیشب تو اتاق تو بودم . فکر می کنه... فکر می کنه...

نتونستم جمله ام و تکمیل کنم . اما بی توجه بهش گفت :

- ببین چه جور هم گریه می کنه . من خودم باهات صحبت می کنم .

از لحن صدا و بی خیالیش حرصم گرفت . با عصبانیت گفتم :

- لازم نکرده، خودم درستش می کنم .

پوزخندی زد و گفت :

- تو که می دونستی این قدر بهت بی اعتمادند اصلا نباید پیشنهاد اومدن به این جا رو می دادی . در ضمن تو این قضیه یه جورایی پای منم گیره، پس خودم حلش می کنم .  
در حالی که چونه ام به خاطر بغضِ گلوم می لرزید گفتم :  
- خیلی خودخواهی .

و با عجله به اتاق خودم رفتم . بیشتر از مامان از دست آرشام دلخور شدم . به خاطر خودش و بچه اش نزدیک یک هفته بود که از خواب و خوراک افتاده بودم و حالا عوض تشکر اینجور باهام حرف می زد...  
برای آروم کردن ریحانه شروع به قدم زدن کردم، تا از جلوی آینه گذشتم، برای یه لحظه متوقف شدم . چرخیدم و به تصویر خودم زل زدم . با دیدن تیشرت مشکیم که پشت و رو پوشیده بودمش چشم هام گرد شدند . دندون هام و روی هم فشار دادم و تو ذهنم زمزمه کردم :  
- لعنت به هرچی رعد و برقه...

\*\*\*

وقتی که شیدا ما رو هم برای جشن کوچیکی که به مناسبت سالگر ازدواجشون گرفته بودند دعوت کرد، دو تا شاخ بالا سرم ظاهر شد ! اصلا باور نمی کردم که یک سال گذشته . حساب روزها از دستم در رفته بود . ولی وقتی عدد های روی تقویم چیز دیگه ای رو می گفتن شما هم جای من بودید مجبور می شدید باور کنید ! حالا حال اون موقع رو تصور کنید که شیدا من و به گوشه ای برد و خبر بارداریش رو بهم داد . دیگه نمی تونستم خودم و متهم کنم که بی دلیل بغض گلوم و گرفته .

کنار مادر جون نشستم . هر کی مشغول یه کاری بود، مامان با مامانی حرف می زد و آرشام هم با بابا، طاها داشت هستی رو اذیت می کرد و ترنم هم داشت با حرص می گفت از کارش دست برداره ! شیدا بهم خیره شده بود و با نگاهش ازم می خواست کارم و شروع کنم . با یه لبخند مصنوعی سه بار پشت سر هم دست هام و به هم زدم . همه بهم نگاه کردند . کمی که سر و صداها پایین اومد گفتم :

- خوب خانم ها و آقایون مفتخرم که خبر مهمی رو بهتون بدم !

گوش هاشون تیز شد . به شیدا که داشت سرخ و سفید می شد نگاه کردم و بعد به آرشام . نگاهم اون قدر کوتاه بود که نتونستم درست بفهمم چه حالی داره .

- تا چند ماه دیگه یه فرشته کوچولو به جمعمون اضافه می شه .

نگاهشون گنگ بود . لبخندم و غلیظ تر کردم و گفتم :

- من دارم پسرخاله یا شایدم دخترخاله دار می شم . . .

نفس عمیقی کشیدم و با تموم سختیش گفتم :

- شیدا حامله است .

و باز هم شروع به دست زدن کردم . چند ثانیه طول کشید تا همه به خودشون بیان و همراه من دست بزنن .  
خب اون موقع خیلی راحت می تونستم حال دلکی که دلش پر از غمه ولی با کارهایش سعی داره بقیه رو  
بخندونه درک کنم .

به محض این که به خونه رسیدیم وارد اتاق شدم و در و محکم به هم زدم . کاری که تو این مدت به یه اتفاق  
عادی تبدیل شده بود . داشتم لباس هام و در می آوردم و زیر لب به خودم بد و بیراه می گفتم . از آدم های  
بی دست و پا متنفر بودم و دقیقا شده بودم یکی مثل همون ها . . . چون نمی تونستم این ماجرا ها رو  
فراموش کنم یا حداقل باهاشون کنار بیام . طاهها به عادت همیشگیش بدون در زدن وارد شد . تمام عصبانیت  
و سرش خالی کردم . با داد گفتم :

- این جا طویله نیست که همین طور سرتو می ندازی پایین و میای تو !

با اخم غلیظی گفت :

- معلوم هست این چند ماهه چه مرگته؟

سینه به سینه اش قرار گرفتم :

- به تو ربطی نداره .

و به عقب هولش دادم :

- برو بیرون !

به سمت در چرخید ولی به جای این که دستگیره رو پایین بکشه، کلید و توی قفل چرخوند و بعد از قفل کردن

در دوباره به سمتم چرخید . صدای مامان از پشت در اومد :

- باز شروع نکنید ها . به خدا اعصاب نداشتین واسه من .

بی توجه به حرف مامان گفتم :

- چی کار می کنی؟

- نمی خوام حرفی بزنی؟

اخم کردم و با صدایی بلندتر از قبل گفتم :

- گفتم به تو ربطی نداره . می فهمی؟

به سمتم اومد و به بازوم چنگ زد . قبل از این که چیزی بگم مقابل آینده قدی اتاقم ایستاد . با حرص تکونم داد و گفت :

- به ما ربطی نداره که سر چند ماه ده کیلو کم کردی؟ که سر هر چیزی می زنی زیر گریه؟ که منتظری یه نفر یک کلمه حرف بزنه تا بهش پیری؟

سعی کردم دستش و پس بزنم اما موفق نشدم :

- فکر کردی فقط خودت تو این خونه ای؟ اصلا به فکر مامان و بابا هستی که چقدر نگرانت شدن؟ شدی مثل این دیوونه های زنجیری که...

با جیغ گفتم :

- دهنتو ببند...

با دست هام محکم به قفسه سینه اش ضربه زدم . بازوم و ول کرد و یه قدم به عقب برداشت :

- می خوام جلوی شما هم بخندم؟ می خوام وانمود کنم هیچی نشده؟ آره؟ این و می خوام؟

و دوباره به عقب هولش دادم :

- نمی تونم ! من همینم . همین دیوونه ای که می بینی .

- بچه ها باز چی شده؟

با صدای بابا اشک هام رو گونه ام ریخت . دوباره به سمت طاها رفتم . به قصد زدنش دست هام و بالا بردم اما خیلی راحت گرفتشون .

- به فکر ما نیستی به درک ! حداقل به فکر خودت باش . یه نگاه به دور برت بنداز، شاید بفهمی داری راه رو عوضی می ری...

در و باز کردم و با نگاهم بهش فهموندم که بهتره بره بیرون . با دیدن بابا و مامان که پشت در ایستاده بودند و با نگرانی بهمون نگاه می کردند پوزخند زدم . تا طاها پاش و بیرون گذاشت محکم تر از همیشه در و به هم کوبیدم و قفلش کردم . هیچ کس نمی فهمید من چی می کشم . اصلا کی می تونست خودشو جای من بذاره؟

مشت های بی وقفه ام به روی در چوبی اتاقم فرود می اومد :



- خدا چرا؟ . . . چرا من؟

خشمم که فروکش کرد، به در تکیه دادم و روی زمین سر خوردم . با صدای بلند شروع به گریه کردم...دیگه نه صدای نگران مامان که داشت با التماس ازم می خواست در و باز کنم برام مهم بود نه صدای طاها که توی گوشم می پیچید و مواخذه ام می کرد... من فقط جواب سوال بی جوابم و از خدا می خواستم...

دور بدشاندی که می گفتم همین بود . اتفاق بد پشت اتفاق بد . . . تا با خودت می گی از این بدتر نمی شه، اتفاقی می افته که می فهمی از این بدتر هم می شه !

نمی دونم مامانی با خودش چه فکری کرده بود . شاید خیالش از بابت همه چیز راحت شده بود که تو یه شب سرد برفی ما رو برای همیشه تنها گذاشت .

حال شیدا، به خاطر وابستگی بیش از حدش به مامانی، از همه بدتر بود . می تونستم نگرانی رو تو چشم های آرشام ببینم و همین برام کافی بود که برای مدتی بی خیال ناراحت بودن بشم و تمام سعی ام رو برای مراقبت از شیدا بکنم .

تقریباً بیشتر اوقات پیشش بودم . ولی آرشام بعد از گذشت یک ماه تصمیم گرفت که خونه اشون رو عوض کنه . و خوب این تصمیم خوبی به نظر می رسید گرچه خالی شدن یه دفعه ای خونه خیلی برامون خوشایند نبود .

- تمنا؟

- هووم؟

- به نظرت شبیه کی می شه؟

نگاهم رو از سقف اتاق گرفتم و به شیدا که دستش رو روی شکمش گذاشته بود نگاه کردم . با یه لبخند زورکی گفتم :

- شبیه تو نشه، شبیه هر کی می خواد بشه !

- خیلی هم دلش بخواد ! آرشام گفت اگه پسر باشه من اسمش رو انتخاب می کنم اگه دختر باشه اون !  
با کنجکاوی گفتم :

- خوب چرا نمی ری سونوگرافی تا بفهمی دختره یا پسر؟

لبخند گله گشادی زد و گفت :

- آرشام گفته مزه ش به این که ندونی ! ... مامان هم همیشه این رو می گفت...

با گفتن اسم "مامان" لبخند از روی لب هاش رفت . برای این که حواسش رو پرت کنم گفتم :

- خوب خودت فکر می کنی دختره یا پسر؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت :

- نمی دونم .

نیشخندی زدم و گفتم :

- خوب از حس مادرانه ت استفاده کن !

لب و لوچه ش آویزون شد .

- حس می کنم دختره ولی آرشام می گه پسره ! اگه این جووری باشه همه نقشه هام نقش بر آب می شه .

سر جام نشستم و در حالی که موهام رو با کش می بستم گفتم :

- چه نقشه ای؟!

با ذوق سر جاش نشست و گفت :

- اگه دختر باشه، موهایش رو بلند می کنم و دو گوشی می بندم . باهاش خاله بازی می کنم . می برمش پارک

. فکرشو بکن وقتی یکم بزرگ بشه و کفش های منو بپوشه و من هی جیغ بکشم الان پات پیچ می خوره !

اونم زود بره پیش آرشام و زیونشو برام دراز کنه !

در حالی که با مشت ضربه های آرام و پشت سر همی به سینه ش می زد با نیش باز گفت :

- الهی قربونش برم !

ابروهام و بالا دادم و گفتم :

- حالت خوبه شیدا؟!

خندید و گفت :

- آره خیلی ! خیلی حس خوبیه . یه روز وقتی تجربه اش کنی می فهمی من چی می گم .

برای چند ثانیه ساکت شدم اما خیلی زود به خودم اومدم . سرم و به چپ و راست تگون دادم . به ساعت نگاه

کردم . تا چند دقیقه دیگه سر و کله ی آرشام پیدا می شد . از جام بلند شدم و مشغول پوشیدن مانتوم شدم .

- تمنا بازم می ری؟!

در حالی که دکمه های مانتوم رو می بستم گفتم :

- آره . امشب مهمون داریم . خانواده عموم قراره بیان . باید برم کمک مامان .

داشتم جلوی آینه شالم رو سر می کردم که باز صدام کرد :

- تمنا جونم؟! !

به سمتش برگشتم و با کلافگی ساختگی گفتم :

- باز چیه؟

دوباره نیشش باز شد . در حالی که دستش رو توی موهای کوتاهش می کشید گفت :

- دعا می کنی نی نیم دختر بشه، دماغ آرشام بسوزه؟

بی اختیار خندیدم و به سمت در اتاق رفتم .

- دعا می کنی؟! !

در رو باز کردم . به سمتش چرخیدم و گفتم :

- اگه نیای بدرقه ام، آره، دعا می کنم دماغ آرشام بسوزه !

تا خواستم از اتاق بیرون برم آرشام رو دیدم که با تعجب بهمون نگاه می کرد . دستم از روی دستگیره سر

خورد . ضربان قلبم که بالا رفت سرم رو با خجالت پایین انداختم . شیدا زودتر از من به خودش اومد :

- سلام همسر گلم !

من هم خیلی کوتاه گفتم :

- سلام !

جواب هر دومون رو داد . به شیدا نگاه کردم و در حالی که با چشم و ابرو براش خط و نشون می کشیدم گفتم :

- خیلی خوب، من دیگه می رم .

- چرا برای شام نمی مونی؟

شیدا زودتر از من گفت :

- امشب مهمون دارن .

به آرشام نگاه کردم و گفتم :

- با اجازه .

می خواست برای بدرقه م بیاد که شیدا گفت :

- خودش میره . تمنا دیگه صاحبخونه س نه مهمون !

تا پام به کوچه رسید شروع به دویدن کردم اون هم در حالی که گریه می کردم . شاید هر کسی جای من بود گریه می کرد . شنیدن قربون صدقه های آرشام و خنده های شیدا، توی اون لحظه، برام سخت ترین کار دنیا بود . . .

\*\*\*

## فصل ششم

به محض این که وارد خونه شدیم مامان ازم خواست که به خونه خودم برم ! و شاید امروز اولین بار بود که آرزو می کردم کاش خونمون سه طبقه نبود ! اون زمان که مامانی زنده بود ما طبقه سوم بودیم . شیدا و مامانی هم طبقه دوم و طبقه اول هم دست مستأجر بود، البته تا قبل از اومدن آرشام .

بعد از فوت مامانی و رفتن شیدا و آرشام، بابا تصمیم گرفت که به طبقه اول اسباب کشی کنیم . و این برای من فرصتی بود که بیشتر تو دنیای تنهایی هام غرق بشم . برای همین درس و بهونه کردم و با کلی اصرار، ازشون خواهش کردم که بذارن من همون جا بمونم ! و انگار موافقت بابا و مامان اولین معجزه ای بود که تو زندگیم رخ داده بود !

سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم و در خونه رو باز کردم . مستقیم به اتاقم رفتم و طبق عادتم درش و قفل کردم . خودم و رو تختم پرت کردم و به سقف اتاقم خیره شدم . اتاقی که توش شب های زیادی رو با فکر و خیال به صبح رسونده بودم . اتاقی که شاهد همه تنهایی ها و عذاب کشیدن هام بود . شاهد دردی که، برای فراموش کردن همه چیز، کشیده بودم .

چشم هام و بستم و دستم و دراز کردم . توی هوا دنبال قاب عکسی که همیشه روی پاتختی بود گشتم . با لمس قاب چوبی مشتم و تنگ کردم و گریتمش . آروم چشم هام و باز کردم . حالا همه رو به روم بودند . مامان... بابا... مامانی... آرشام... خودم که با لبخندی مصنوعی به دوربین خیره شده بودم . ترنم و طاها . . .

با دیدن شیدا اشکی روی گونه م غلطید . . . زیر لب زمزمه کردم :

- کاش بودی تا همه چیز سر جاش بود . . . حتی تنهایی های من . . . شاید اون جووری آرشام کمتر غصه می خورد . . . شاید اون جووری باز هم همه خوشحال بودند . . .

قاب عکس و روی سینه م گذاشتم و چشم هام و بستم .

◇◇◇

نگاهش دور تا دور خانه چرخید . این خانه برایش غریبه بود . انگار باز هم برگشته بود به چند سال پیش . انگار باز هم به عقب برگشته بود که احساس غریبگی می کرد . سرش را به پشتی مبل تکیه داد . پلک هایش را روی هم فشار داد .

انگار باز هم بر گشته بود به اول راه و تازه فهمیده بود معنی گرد بودن زمین را ! انگار هر سکانس از زندگی اش باید چندین بار تکرار می شد . انگار هنوز بازیگر خوبی نشده و خدا هنوز از بازی اش راضی نبود .  
- تو این هشت روز مشکلی براتون پیش نیومده؟

چشم هایش را که باز کرد نگاهش در نگاه مهین خانم گره خورد . چقدر دقیق حساب روزها را داشت . بی توجه به سوالش چهره اش را از نظر گذراند . برای لحظه ای حس کرد تمناً مقابلش نشسته . آن چشم های قهوه ای درشت و ابروهای مشکی که در آن پوست سفید خود نمایی می کرد، دماغ تقریباً گوشتی که به آن صورت گرد می آمد، گونه های برجسته و لب های خوش فرم، همه و همه تصویر تمناً را برایش تداعی می کرد .

- آرشام جان چیزی شده؟

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد :

- نه مهین خانم، همه چیز خوبه .

می دانست منظورش از این سوال چه بود . حتماً می خواست بداند که دخترش در خانه ی او مشکلی ندارد . زیر چشمی نگاهی به ریحانه انداخت . همین عروسک فسقلی با قیافه معصومش کوهی از مشکل بود ! شاید هم مهین خانم می خواست به او کنایه بزند . به خاطر شرطی که گذاشته بود !

- مطمئنی ؟

سرش را تکان داد و گفت :

- گفتم که مشکلی نیست .

- تمناً از پس کار هاش بر میاد؟ اصلاً نمی دونم چرا یه زنگ نمی زنه به خونه . بالاخره تو مسائل ریحانه به راهنمایی احتیاج داره اما . . .

با سکوت مهین خانم، به این فکر کرد که حتما هنوز تمنا از شرطی که برایش گذاشته بود به آن ها چیزی نگفته بود. لبخندی زد که بیشتر شبیه پوزخند بود. بی اختیار گفت:

- این روزا تو اینترنت راجع به همه چیز اطلاعات هست. حتی در مورد نوزاد ها. مطمئن باشین اگه به مشکلی بر بخوره ازتون راهنمایی می گیره. در ضمن دوستش هر از گاهی میاد واسه کمک به حموم کردن ریحانه!

تا مهین خانم خواست به کار تمنا اعتراض کند، صدای زنگ خانه آمد. از جا بلند شد و در حالی که به سمت اف اف می رفت گفت:

- امان از دست تمنا... دلیل هیچ کدوم از کارهاش معلوم نیست...

در ذهنش حرف مهین خانم را تایید کرد. او هم معنی خیلی از کار های تمنا را نمی دانست. نمی دانست چرا او حاضر شد از او و دخترش مراقبت کند. نمی دانست... نه دلیل کارهای تمنا را... نه دلیل این اتفاقات را... انگار هیچ چیز نمی دانست...

از صحبت های مهین خانم فهمید طاها برادر بزرگتر تمنا پشت در است. با صدایی هایی که ریحانه در خواب از خودش در می آورد به او نگاه کرد و این بار واقعا لبخند زد. صدای نگران مهین خانم آمد:

- آرشام جان، طاهاس. فقط حواست باشه چیزی از قضیه تو و تمنا نمی دونه.

سرش را چرخاند و خیلی جدی گفت:

- باشه، حواسم هست مهین خانم.

◇◇◇

با صدای ضربه هایی که به در اتاق خورد چشم هام و باز کردم. قاب عکس رو سر جاش برگردوندم و با صدای خواب آلودی گفتم:

- بله؟

صدای مهربون طاها اومد:

- خوابیدی آبجی جون؟

یکی دو بار پلک هام و باز و بسته کردم. از جام بلند شدم و بعد از باز کردن در گفتم:

- اگه تا حالا خواب بودم، این جور که حضرت آقا در می زنی دیگه بیدار شدم!

طبق عادتش انگشت اشاره و وسطش رو خم کرد و دماغم رو کشید.

- وای چته وحشی؟!

با دست چپم دماغم و ماساژ دادم و با مشت آروم به پشت کوبیدم . مثل همیشه خندید و به طرف تختم رفت .  
گیتارم و که کنارش بود برداشت . چشم هام و گرد کردم و گفتم :

- به اون دست زدی، نزدیک! !

آستین های بلوزش رو بالا زد و در حالی که قیافه ای جدی به خودش گرفته بود، خیر سرش مشغول گیتار زدن شد :

- دلم جز این تمنا هیچ چی ازت نمی خواد

ای بهترین آرزو خدا تو رو به من داد  
با اعتراض گفتم :

- طاه! !

با ژست خاصی سرش و بالا آورد و در همون حال ادامه داد :

- بغض من و! نمی شه تو صدام

خدایا یه دریا گریه می خوام

عاشقت بودم و از عاشقی

جز غمت هیچ چی نمونده برام

با جدایی هیچ چی تموم نمی شه

عاشق از عاشقی سیر نمی شه

بگو تو، اگه عاشق نبودی

عاشقت از تو دلگیر نمی شه .

دستم و به کمرم زدم و گفتم :

- تو آدم بشو نیستی !

دماغش و گرفت و با صدایی تو دماغی گفت :

- دِ سینگر طاه! توکلی !



پوفی کردم و گفتم :

- تموم شد؟

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت :

- یار در خانه و تو گرد جهان می گردی؟ بگو از بهر چه تو بیهوده می گردی؟ که نصف عمرت بر فناست غم بخور !

خنده ام گرفته بود اما با کف دستم به پیشونیم زدم و گفتم :

- بلند شو بیا برو بیرون که الان دیوونه ام می کنی .

گیتار و کنارش گذاشت و گفت :

- بابا چقدر خنگی ! می گم یارو پایینه، اون وقت تو نشستی این جا عکسش و بغل کردی و خاطره مرور می کنی اون هم با چشم تر؟

بدون این که حرفی بزنم، دست هام و روی سینه م قفل کردم و بهش خیره نگاه کردم . سرش و کج کرد و گفت :

- الان باید برم؟

یه تای ابروم و بالا دادم و چیزی نگفتم . از جاش بلند شد و در حالی که سر کچلش رو می خواروند گفت :

- باشه . ولی تو نمی خوای بیای؟

با دستم به بیرون از اتاق هولش دادم و گفتم :

- با این که باید همیشه سر قولمون باشیم اما یکم حرمت نگه دار !

یه لحظه خنده از لبش رفت . نگاه جدی اش رو بهم دوخت و گفت :

- خودت که می دونی همش شوخیه؟

سرم و تگون دادم و گفتم :

- آره قرار بود تو این خونه همیشه بخندیم ولی . . .

- چیزی شده تمنا؟ احساس می کنم مثل همیشه نیستی .

آهی کشیدم و گفتم :

- نه . آرشام اومده؟

ناراحت تر از خودم گفت :

- آره .

بازم به سرش دست کشید و گفت :

- راستش دلم به حال آرشام می سوزه . از هیچ چیز شانس نیاورده .

با دیدن قیافه بغ کرده ی من گفت :

- البته به جز تو که عاشق سینه چاکشی !

سعی کردم لبخند بزنم اما موفق نشدم . چرخیدم و به عکس روی پاتختی خیره شدم . با دیدن تصویر شیدا گفتم :

- شیدا هم هیچ وقت شانس نیاورد .

◇◇◇

با باز شدن در سرش را بلند کرد .

نگاهش روی دست های قفل شده ی طاها و تمناً قفل شد . باز هم دلش گرفت . باز هم بی اختیار آه حسرت کشید .

باز هم چشم هایش را بست . تا فکر کند . تا شاید بفهمد به کدام گناه کرده و نکرده باید این چنین تقاص پس بدهد .

تا جایی که یادش می آمد همیشه تنها بود . و هر کس که به زندگی اش پا گذاشته بود مجبور به ترکش شده بود . از کودکی تا جوانی با عمه اش بود . فقط خودش بود و عمه اش . با واژه پدر و مادر غریبه بود . تا چشمش را باز کرد عمه ش را دید و به جای یاد گرفتن واژه "بابا" یا "مامان" یاد گرفت تنهایی را هجی کند .

.. به جای دیدن درگیری پدر و مادرش بر سر این که اول "بابا" بگوید یا "مامان" درگیری عمه ش را می دید که نمی دانست پدر او را نفرین کند یا مادرش را !

با عمه ش بزرگ شد به جرم این که مادرش از پس زندگی مشترک بر نمی آمد .

بی پدر و مادر بزرگ شد چون پدرش کورکورانه ازدواج کرده بود .

به دنیا آمد تا شاید بشود وصله ی زندگی آن دو... بدون آن که کسی بداند او همیشه وصله ی ناجور است...

تنها شد چون مادرش، پدرش را دوست نداشت... تنها شد چون پدرش نمی توانست از عهده بزرگ کردن او بر بیاید . . . تنها عمه اش کنارش ماند چون خودش تنها بود... تنها عمه اش ماند و در اوج نیاز تنهایش گذاشت...

شیدا هم به اجبار قدم به زندگی اش گذاشت . گرچه خودش هم مجبور به این زندگی دو نفره شد اما سعی کرد با همه چیز کنار بیاید . سعی کرد از نو شروع کند زندگی ای را که شروعش با نابودی بود . و دیر فهمید قامت غریبه ای بر زندگی اش سایه انداخته . دیر فهمید در دل کسی که می رفت تا در دلش جای بگیرد، جایی ندارد . دیر فهمید و غریبه ی زندگی اش به راحتی دلش را تسخیر کرد . شاید نه به عنوان همراه تنها به عنوان مادر بچه اش . اما هر چه که بود شیدا بر دلش نشسته بود و نمی توانست منکر آن شود... چشم هایش را باز کرد و به قاب عکس شیدا که روی دیوار بود نگاه کرد . زیر لب زمزمه کرد : «تو همه جا هستی و هیچ جا نیستی ! » . و به این فکر کرد که روزی خواهد فهمید که شیدا واقعا چه کسی را دوست داشت . نمی دانست در آن لحظه چه خواهد کرد . اما دلش می خواست آن روز زودتر برسد... نفسش را فوت کرد، می خواست باز هم در دنیای افکارش غرق شود که تکان دست های مردانه ای در مقابل چشمانش مانع از این کار شد . نگاهش را بالا کشید و در دو جفت چشم سبز تیره خیره شد . در دلش پوزخندی زد . نه تنها بختش، که رنگ چشم هایش هم سیاه بود و تاریک . . .

- کجایی آقا آرشام؟

لبخند زورکی ای زد و گفت :

- همین جا، در خدمت شما !

طاها مردانه دستش را فشرد و رو به رویش نشست . به پای محصور در گچش اشاره زد و گفت :

- اوضاع چطوریه؟ تو کارات به مشکل بر نخوردی؟

نگاهی به ریحانه انداخت و در جوابش گفت :

- به لطف پرستاری که گرفتم، فعلا نه !

و نگاهش سر خورد و در نگاه سرد و یخی تمنا گره خورد . طاها نگاه خیره ی او را دید . می دانست الان در

دل خواهرش، غوغا به پاست . برای این که توجه آرشام را به خودش جلب کند گفت :

- تو پادگان همش به تو فکر می کنم .

پوفی کشید و ادامه داد :

- واقعا تحمل جای خالی...

آرشام حرفش را قطع کرد و گفت :

- طاهای جان بهتره راجع بهش صحبت نکنی .

با این که برایش سخت بود ادامه داد :

- شیدا دیگه رفته . با ناراحت کردن خودت و دیگران اون دیگه زنده نمی شه .

و باز هم نگاهش را به تمنا دوخت . نگاهش عصبانی بود اما می توانست ته آن شرم و خجالت را ببیند ولی

هنوز آرام نشده بود . بی آن که نگاهش را از او بردارد گفت :

- در ضمن باوراین که بعضی آدمها با خاطره هاشون زنده اند برای خیلی ها سخته .

با بلند شدن صدای گریه ریحانه، همه نگاه ها به سمت او چرخیده شد . تنها تمنا بود که به خودش آمد و به

سمتش رفت . با مهربانی در آغوشش گرفت و در حالی که جمله «جونم، گریه نکن» را تکرار می کرد به یکی

از اتاق ها رفت .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و طاهای هم متوجه بغضی که در صدای آرشام بود شد و هم شرمی که در چشم های خواهرش موج می زد...

◇◇◇

وارد اتاق شدم و در و بستم . سعی می کردم ریحانه و آرام کنم در حالی که هر لحظه حال خودم خراب تر می

شد . از ساکش که گوشه اتاق گذاشته بودمش، شیشه شیر و در آوردم . تا خواستم سر شیشه رو تو دهنش

بذارم، در اتاق باز شد . سر بلند کردم و به طاهای که به در تکیه داده بود و با نگاهی موشکافانه بهم خیره شده

بود نگاه کردم . سریع نگاهم و ازش گرفتم و سر شیشه رو تو دهن ریحانه گذاشتم . با ساکت شدن صدای

گریه اش نفس راحتی کشیدم .

- این جا چه خبره تمنا؟

بهش نگاه کردم و با تعجب گفتم :

- کجا؟

دو قدم جلو اومد و گفت :

- خودت و نزن به کوچه ی علی چپ، ظرفیتش پره !

اخم کوچیکی کردم و گفتم :

- معلوم هست چی می گی؟

- نگو که متوجه طعنه های آرشام نشدی . خیال هم نکن که من متوجه تغییر حال تو نشدم .

به سمت در رفتم و گفتم :

- نمی دونم از چی حرف می زنی .

این بار عقب عقب رفت و خودش و به در اتاق چسبوند . با اعتراض گفتم :

- طاهها مسخره بازی در نیار .

- تا نفهمم این جا چه خبره از جام تکنون نمی خوردم .

لب هام و روی هم فشار دادم و بی هیچ حرفی تو چشم هاش خیره شدم . اون هم تو چشم هام خیره شد . با

تکنون خوردن های ریحانه فهمیدم سیر شده . نگاهم و از چشم های طاهها گرفتم و سر ریحانه رو روی شونه م

گذاشتم و به پشتش ضربه زدم تا باد گلوش و بزنه . طاهها به کنایه گفت :

- وارد شدی !

چشم هام و با کلافگی باز و بسته کردم .

- تو این مدت کجا بودی؟

کم کم داشتم عصبانی می شدم . با اخم گفتم :

- کدوم مدت؟

- همین مدت که من خونه نبودم .

- خونه ی خودمون ! این چه سوالیه که می پرسی؟

چشم هاش و ریز کرد... پوزخندی رو لبش نقش بست .

- داری دروغ می گی ! هم تو، هم مامان ! بهم گفته بود که چند روزه رفتی خونه ی ترنم !

چشم هام گرد تر شدند و پوزخند اون عمیق تر .

- خونه ی آرشام بودی . مگه نه؟

آب دهنم و قورت دادم و یه قدم به عقب برداشتم .

- منظورش از اون پرستار تو بودی ! من حالا باید بفهمم؟ آره تمنا؟

- داری چی می گی طاها؟

سرش و کمی کج کرد و شمرده شمرده گفت :

- فقط بهم دروغ نگو . می دونی که چقدر از دروغ بدم میاد !

با دلهره گفتم :

- همه چیز یه دفعه ای شد . مامان نمی خواست هیچ کس بفهمه . به خدا...

دستش و به نشونه سکوت رو دماغش گذاشت . از چهره ش می تونستم بخونم که دلخوره .

- پس من شدم هیچ کس ! باشه آبجی کوچیکه ! باشه...

دستش رو به سمت دستگیره برد . به سمتش رفتم . دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم :

- تو هیچ کس نیستی . من فکر می کردم مامان بهت می گه .

به ریحانه اشاره کردم و گفتم :

- به جون خودم اون قدر درگیر بودم که پاک فراموش کرده بودم . یکم درکم کن داداشی . بین حتی وقت

نکردم پیام این جا تا بقیه وسایل هام و بیارم . به خدا اگه می دونستم مامان بهت چیزی نگفته...

انگشت اشاره اش و روی لبم گذاشت و گفت :

- هیششش... می دونم بی دلیل دست به کاری نمی زنی .

نگاه ملتسم و بهش دوختم . از فکر توی سرم بی حس شده بودم . نمی دونستم عکس العملش چیه . اما

می ترسیدم . با دست آزاد دستش و گرفتم . به زحمت دهن باز کردم و گفتم :

- یه چیز دیگه هم هست . نمی خوام این و از یک نفر دیگه بشنوی .

در حالی که داشت گوشه لبش و می جوید با ترسی که شاید توهم من بود گفت :

- چی؟

سرم و پایین انداختم و گفتم :

- من و آرشام... ما... ما به هم محرمیم . یعنی صیغه ی محرمیت...

وقتی دیدم چیزی نمی گه ناچار سرم و بالا بردم . با ناباوری سرش و تگون داد و گفت :

- یعنی چی؟

چشم هاش و روی هم فشار داد .

- این خواست من بود تا تو خونه اش معذب نباشم .

- تمنا !

بی توجه به صدای بهت زده اش گفتم :

- به خاطر همین بود که مامان نمی خواست کسی چیزی بدونه .

در اتاق و باز کردم . با شنیدن صدای آرشام که اسمم و صدا می زد ریحانه و به دست طاها دادم و از اتاق

بیرون رفتم . به آرشام که روی مبل سه نفر نشسته بود و پاش رو هم روش دراز کرده بود نگاه کردم .

- بله؟

نیم نگاهی به در اتاق انداخت و گفت :

- باید برم دستشویی . الاناست که سر و کله ی مهمون ها پیدا بشه .

عصاش و به دستش دادم . از جاش بلند شد . دستش و بلند کردم تا روی شونه م بذارم . با نگرانی گفت :

- طاها خونه س !

پوفی کردم و گفتم :

- اون همه چیز و می دونه . خیالت راحت .

چند ثانیه بهم خیره شد . دوباره دستش و گرفتم و گفتم :

- الان مهمون ها میان . این قدر دست دست نکن .

بدون این که چیزی بگه به سمت دستشویی که نزدیک اتاق بود رفت .

سکوت . . . سکوت . . . سکوت . . .

همه در مقابل کار هام سکوت کرده بودند... مامان... بابا... آرشام... اما طاها با بقیه فرق داشت . از همه جیک و

پوکم با خبر بود و می دونست من قبلا به آرشام علاقه مند بودم . کاش سکوت نمی کرد . حتی به توبیخ

کردنش هم راضی بودم اما سکوتش کلافه م می کرد . می دونستم نمی تونم در مقابل سکوت اون مقاومت

کنم .

نزدیک دستشویی بودیم که در اتاق باز شد و طاها بیرون اومد . هر دو مون ایستادیم . به آرشام نگاه کردم .

با ناراحتی به طاها زل زده بود . انگار می خواست با نگاهی ازش معذرت خواهی کنه . نگاهم سر خورد و

روی طاها ثابت شد . نگاهی بین دست آرشام که روی دوشم بود و دست من که دور کمرش حلقه شده بود

در گردش بود . و در آخر رو چشم های من ثابت موند . آروم سرم و به چپ و راست تگون دادم . التماسم و تو چشمام ریختم و خیره نگاهش کردم . می خواستم با نگاهم خواهش کنم تا چیزی نگه . فهمیدم متوجه خواهم شد . چون آروم تر از خودم سرش و به نشونه باشه تگون داد و دوباره وارد اتاق شد .

- ممکنه دوباره حسّ ت بیدار بشه . می دونی تکرار این دلبستگی یعنی چی؟  
 مثل ماهی فقط دهنم و باز و بسته می کردم اما چیزی نمی تونستم بگم .  
 - تو که نمی خوای همه ی اون سختی ها تکرار بشه؟ هان؟  
 از پنجره اتاق نگاهی به حیاط انداخت . می خواستم جلوی ریزش اشک هام و بگیرم اما موفق نبودم . خودم رو خوب می شناختم مقابل هرکس می تونستم این کارو بکنم ولی مقابل طاها نه .  
 - تمنا باید منطقی باشی !

برگشتن سرش و نگاه کردن تو چشم هام ، با سر خوردن اولین قطره اشک، روی گونه ام مصادف شد . با بهت گفت :

- داری گریه می کنی؟ باور کن من منظوری نداشتم .

تا خواست به سمتم بیاد گفتم :

- هیچی تکرار نمی شه . من فقط می خوام گذشته رو جبران کنم .

- می دونی خیلی چیزا دست ما آدما نیست . تو قبلا دوستش داشتی . هنوز... هنوزم دوستش داری؟  
 سرم و پایین انداختم . چشم هام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم . با فکر کردن به روزها و ماه هایی که گذرونده بودم دست هام یخ کردند... ولی هنوز هم... هنوز هم تو ذهنم بین جواب آره یا نه این سوال درگیر بودم . چشمام رو باز کردم و گفتم :

- نمی دونم... باور کن هنوز نمی دونم !

بغلم کرد و در حالی که موهام و نوازش می کرد گفت :

- مواظب باش تمنا . مواظب خودت... مواظب دلت...

فصل هفتم



در حالی که ریحانه رو تکون می دادم به آشپزخونه رفتم و یه قرص مسکن انداختم . سرم به خاطر شب بیداری ها و گریه هاش درد گرفته بود . به گفته ی مامان دلیل بی قراری هاش به خاطر دندون در آوردنش بود . فقط خدا خدا می کردم تا زودتر دندونش در بیاد و یکم آروم بشه !

با شنیدن صدای زنگ گوشیم به اتاق رفتم . با دیدن شماره ناشناس بی خیال جواب دادن شدم . اما هنوز چند ثانیه از قطع شدن تماس نگذشته بود که باز هم صدای گوشیم بلند شد . با بی میلی انگشتم و روی دکمه سبز رنگ کشیدم .

- الو؟

- الو سلام !

- سلام بفرمایین

- خوبی تمنا؟

- ببخشین شما؟ !

- بی معرفت یعنی اینقدر سرت شلوغه که دیگه منم نمی شناسی؟

کمی به ذهنم فشار آوردم . خیلی زود تصویر ماهان مقابل چشمم جون گرفت . از روی تخت بلند شدم و در اتاق رو بستم .

- الو؟ کجایی تمنا؟

ریحانه رو تندتر تکون دادم تا شاید آروم بشه . در همون حال گفتم :

- ماهان از کجا زنگ زدی؟

- خط جدیدمه عشقم . صدای بچه است؟

- آره .

- مگه کجایی؟

چند ثانیه چشم هام و بستم و بعد از این که آب دهنم و قورت دادم گفتم :

- خونه ی ترنم . صدای گریه ی ریحانه است .

- دو دقه بدش دست آبجیت، بذار تو آرامش حرف بزنینم .

با لحنی که سعی می کردم ملایم باشه گفتم :

- نمی شه . ترنم کار داره . اگه می شه زودتر کارت و بگو باید قطع کنم، بچه خودشو هلاک کرد .

- کاش این قدر که به فکر این و اونی به فکر خودمون هم بودی !

- خودمون؟! !

- آره خودمون !

مثل خودش با عصبانیت گفتم :

- ولی مایی وجود نداره !

- تمنا دست از لجبازی بردار . من می خوام پا پیش بذارم !

- تو همچین کاری نمی کنی !

- چرا نباید بکنم؟! !

- چون من می گم !

- خانواده من با این وصلت مشکلی ندارند، خانواده تو هم که تصمیم رو گذاشتن به عهده خودت . پس مشکل

چیّه؟! !

- مشکل من شخصیه !

- بهم بگو؛ شاید بتونم حلش کنم . یا اصلا باهاش کنار بیام !

- ماهان...

- جانِ دلم؟

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم :

- قرار نبود این رابطه جدی باشه، مگه نه؟

بعد از مکث کوتاهی گفت :

- چرا... ولی...

حرفش و قطع کردم و در حالی که ریحانه رو روی پام می خوابوندم گفتم :

- دیگه ولی و اما نداره . ما فقط دو تا دوست معمولی بودیم .

- بودیم؟! !

نفسم و فوت کردم و گفتم :

- آره . حالا که داره شکل این رابطه عوض می شه بهتره کلا بی خیالش بشیم .  
- تمنا؟!!

با شنیدن صدای آرشام، بدون این که اجازه بدم ماهان حرفی بزنه، ادامه دادم :  
- من کار دارم . خواهش می کنم دیگه بهم زنگ نزن . خداحافظ .  
و تلفن و قطع کردم . می دونستم ماهان بی خیال بشو نیست، برای همین گوشیم رو خاموش کردم و بعد از بغل کردن ریحانه، که همچنان داشت گریه می کرد ، به اتاق آرشام رفتم .  
- بله؟!!

- دو ساعته دارم صدات می زنم . زنگ اف اف رو زدن !  
با کلافگی ریحانه رو روی تخت گذاشتم و گفتم :  
- نمی دونم باید به کارهای این فسقلی برسم یا باباش !  
سرم و بلند کردم . با دیدن لبخندش دست مشت شده ام و بالا بردم و گفتم :  
- میزنم !  
با شنیدن دوباره ی زنگ اف اف دستم و گرفت و گفت :  
- بدو تا یارو نرفته خانم غرغرو !

در حال ناز کردن موهای ریحانه بود که وارد اتاق شدم . سرش و بلند کرد و با دیدن پاکت های توی دستم گفت :

- بالاخره آوردنشون؟!!  
- از طرف دانشگاه .  
دستش و به سمتم دراز کرد و گفت :  
- آره . برگه های امتحاناته . باید یکی دو روزه تصحیحشون کنم .  
- همه دروس ارائه شده ات؟!!  
در حالی که به زحمت یکی از پاکت ها رو باز می کرد گفت :  
- آره .

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و گفتم :

- استاد تو رو خدا نمره بدین ها !

به ریحانه که کم داشت خوابش می برد اشاره کرد و گفت :

- برو به کارت برس بچه !

چشم هام و گرد کردم و گفتم :

- استاد !

زد زیر خنده . بعد از چند لحظه گفت :

- تو که می دونی اهل پارتی بازی نیستم .

کنارش نشستم و با همون مظلومیت گفتم :

- حتی در مورد من؟

خنده از روی لبش محو شد . تو چشم هام خیره شد و بعد از یه مکث کوتاه گفت :

- برو بخوابونش . خودت هم یکم بخواب .

سرم و کج کردم :

- نمره می دی دیگه؟

ابروهاش و بالا انداخت و گفت :

- نوچ !

با لب و لوچه آویزون گفتم :

- پس دیگه از آب پرتغال خبری نیست .

و سریع از جام بلند شدم و ریحانه رو برداشتم . نزدیک در بودم که گفت :

- حالا شاید تصمیم عوض بشه .

به سمتش چرخیدم و با ذوق سی و دوتا دندونم و به نمایش گذاشتم . با دستم بهش بوس فرستادم و گفتم :

- وای عاشقتم !

و خیلی سریع از اتاق بیرون اومدم . به در بسته اتاقم تکیه دادم . ضربان قلبم بعد از یکی دو دقیقه کم کم

آروم شد . ولی نفسی که می رفت تا "نفس راحت" بشه، با دیدن گوشیم تبدیل به آه شد .

بعد از خوابوندن ریحانه به آشپزخونه رفتم تا یه فکری برای ناهار بکنم . بعد از کلی فشار به مغز مبارک تصمیم گرفتم کوکوی سیب زمینی درست کنم . یعنی بهترین غذایی بود که می تونستم بپزم . البته اگه از کم یا زیاد بودن نمکش رو به علاوه ی سوختنش موقع سرخ شدن ، توی این یکی دو باری که پخته بودم، فاکتور می گرفتم !

و این وسط بیشتر دلم برای آرشام می سوخت که این غذاها رو می خورد و دم نمی زد !

در حال رنده کردن پیاز بودم که باز هم توسط آرشام احضار شدم .

- تمنا؟

- الان میام .

دماغم و بالا کشیدم و با سرعت بیشتری مشغول رنده کردن شدم .

- تمنا !!

نفسم و فوت کردم و گفتم :

- وای اومدم .

دست هام و شستم و با دستمال کاغذی به جون چشم هام افتادم . در همون حال به اتاقش رفتم و گفتم :

- بله؟

- چی شده؟

- هیچی ! بدو کارت و بگو که کلی کار دارم .

- ترنم پشت خطه .

گوشیش رو که به سمتم دراز کرده بود گرفتم و از اتاق بیرون اومدم .

- الو؟

- سلام کوزت خانوم !

- کوفت، فقط مونده بود تو یکی تیکه بارم کنی .

- دروغ می گم؟! تو یک روز هم همسر شدی، هم مادر شدی، هم خونه دار !

- مثل این که هوس کتک کردی ها !!

- چرا تو دماغی حرف می زنی؟ نکنه روت دست بلند کرده داری گریه می کنی؟ !

در حالی که با جعبه دستمال کاغذی چشم هام و باد می زدم گفتم :

- نه خیر، داشتم پیاز رنده می کردم . می خوام کوکو بپزم .  
 با صدای بلند خندید و در همون حال گفت :
- چرا از شگردهایی که خونه ما استفاده می کردی استفاده نمی کنی؟! نشستن جلوی پنکه . . . باز کردن همه ی در و پنجره ها . . . زدن عینک دودی . . .  
 خودم هم با یاد روزی که خونه ترنم برای پیاز رنده کردن، عینک دودی زده بودم خندیدم . بعد از چند ثانیه گفتم :
- ای بابا . می گی چی کار داری یا نه؟!  
 این بار خیلی جدی گفت :
- می خواستم ببینم آرشام و راضی کردی؟  
 - اصلا راجع بهش حرف نزدم .  
 - یعنی ریحانه اذیتت نمی کنه؟!  
 - چرا... حالا هم که وقت دندون در آوردنش بیشتر از قبل ! ولی...  
 - خودم راضیش می کنم .  
 - خودتو کوچیک نکن ! آرشام راضی شدنی نیست .  
 - نه بابا . بیچاره اصلا این جوری نیست . بالاخره تو این مدت فهمیده تو نمی تونی به همه کارها برسی . در ضمن تا دو سه هفته دیگه هم گچ پاش رو باز می کنند .  
 با شنیدن این حرف دلم هری پایین ریخت . پلک هام و روی هم فشار دادم...  
 دو سه هفته ی دیگه... یعنی دو سه هفته ی دیگه باید از این جا می رفتم؟ دو سه هفته ی دیگه باز هم بازی دوری و حسرت شروع می شد؟... بی قراری دلم برای یه لحظه دیدنش... فقط دو سه هفته ی دیگه...  
 آخ که چقدر دلم می خواست هر ثانیه ی این دو سه هفته قد یک سال طول بکشه... درست مثل روزهایی که تو دوریش سوختن و وجودم و خاکستر کردند . . .  
 - پس من امروز بعد از ظهر میام .  
 به خودم اومدم و گفتم :  
 - باشه . منتظرتم .  
 - فعلا خداحافظ .

- خدانگهدار .

به اتاق آرشام رفتم . مشغول تصحیح برگه ها بود . با دیدنش اشک تو چشم هام حلقه زد . سرش و بلند کرد و با دیدن چشم های خیسم گفت :

- چیزی شده؟

- نه !

- پس چرا گریه می کنی؟

به زور لبخند کوچیکی زدم و گفتم :

- داشتم پیاز رنده می کردم .

گوشیش و به سمتش دراز کردم . همراه با گوشی دستم و گرفت و مجبورم کرد کنارش بشینم .

- گوشت خاموشه؟

- آره .

- چرا؟

چند ثانیه چشم هام و بستم و بعد از باز کردنشون گفتم :

- ترسیدم یکی زنگ بزنه ریحانه بیدار بشه .

و قطره اشکی روی گونه ام سُر خورد .

- همیشه وقتی می خوام دروغ بگی چشم هات و می بندی !

بهش خیره شدم . دستش و روی صورتم کشید و در حال پاک کردن اشک هام گفت :

- این اشک ها هم مال پیاز نیست . مگه نه؟

کمی دستم و فشار داد و گفت :

- حتما تو این مدت خیلی خسته شدی .

آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

- باید ناهار درست کنم . ترنم بعد از ظهر میاد اینجا . می خواد ریحانه رو ببره . ولی اگه دوست داری این دو

سه هفته هم همین جا باشه، من مشکلی ندارم .

- دو سه هفته؟

از جام بلند شدم و گفتم :

- منظورم تا وقتی که گچ پات و باز کنی... یعنی... یعنی تا وقتی که من این جام .  
و با عجله از اتاق خارج شدم .

طرف های ساعت چهار بود که زنگ خونه رو زدند . وقتی فهمیدم ترنمه خیلی زود دکمه در باز کن رو زدم .  
در پذیرایی رو هم باز کردم و منتظر موندم تا بیاد . با دیدنم لبخندی زد و گفت :  
- سلام حنا خانوم .

- بی مزه، نیومده شروع کردی؟!!

در حالی که باهام دست می داد گفت :

- می گم این حیاط رو هم جارو می کردی بد نمی شدا ! در ضمن جواب سلام هم واجبه !  
به طرف خودم کشیدمش و گفتم :

- علیک سلام . آخه کدوم آدم عاقلی تو این آب و هوا حیاط جارو می کنه که من دومیش باشم؟!!

- خوب اولیش باش . همیشه باید تقلید کنی؟! ریحانه کجاست؟

- تو اتاقه . پیش باباجونش . . .

کفش هاش و توی جاکفشی گذاشت و گفت :

- آرشام می دونه قراره من پیام؟

به سمت اتاق آرشام رفتم و گفتم :

- اوهوم . . . منتظرته .

در اتاق رو باز کردم و رو به آرشام که مشغول قلقلک دادن ریحانه بود گفتم :

- آرشام جان، ترنم اومده .

در حالی که هنوز خودش می خندید سرش و بلند کرد و گفت :

- باشه، بهش بگو بیاد تو !

با دیدن خنده اش بی اختیار لبخند زدم و سرم و تگون دادم . قبل از این که چیزی بگم، ترنم وارد اتاق شد و

شروع به احوال پرسی کرد . من هم به آشپزخونه رفتم تا بساط پذیرایی رو آماده کنم .

وقتی چایی رو به اتاق بردم، ترنم شروع به، به به و چه چه کردن، کرد !

- آرشام، خوب این دختر ما رو کدبانو کردیا ! تو خونه ی مامان عمراً دست به سیاه و سفید می زد !



آرشام در حالی که سرش و تکون می داد گفت :

- بعله، از دست پختشون کاملاً مشخصه !

و هردوشون زدند زیر خنده ! چشم غره ای که به آرشام رفتیم از دید ترنم پنهون نمودند . در حالی که لبش و گاز گرفته بود رو به آرشام گفت :

- این چشم غره یعنی بذار ترنم بره، بعد به حسابت می رسم ! یا مثلاً کارد بخوره به شکمت، دیگه بهت کوفتم نمی دم ! !

- ترنم !

- چیه ؟ !

- واقعا که خدا تو و طاها رو ساخته . . .

- جاست فور فان ! (Just For Fun)

سینی چایی رو روی پاتختی گذاشتم و گفتم :

- خدا رو شکر از رو هم که نمی رین .

تخت رو دور زدم و بعد از بغل کردن ریحانه از اتاق بیرون اومدم . رو به آرشام گفتم :

- راحت حرفاتونو بزنید . باید به ریحان شیر بدم . فکر کنم از بس قلقلکش دادی خرابکاری هم کرده !

\*\*\*

طاها بهم گوش زد کرد که دارم راه رو عوضی می رم و همین تلنگر کافی بود برای از خواب بیدار شدنم .

با خودم فکر کردم که آخرش که چی؟ این همه خودم و خانواده ام رو عذاب بدم و اون مشغول خوش گذرونی باشه؟! بالاخره دیوونگی هم حدی داشت !

اول از اتاقم شروع کردم . هر چیزی که من و یاد اون می نداخت از جلوی چشمم دور کردم . و مهم تر از همه میز تحریری که ساعت ها روش درس خوندم . یعنی اون درس می داد و من هم . . . خب باور کنید دست خودم نبود ! . . . من هم تمام حواسم به تن صدای دلنشین یا سیاهی دوست داشتنی چشم هاش بود . یا این که می شه یه روز دست هاش و بگیرم و . . . بی خیال؛ همه اش از همین چیزهایی بود که حالا داشت داغونم می کرد . یادآوریشون که فایده ای نداره .

مهم این بود که آرشام برای این که حرص من رو دربیاره به سراغ شیدا رفته بود . نمی تونم انکار کنم که برام اهمیت نداشت چون واقعا داشت . و تونست حسابی منو بچزونه . منم براش داشتم . . .

تصمیمم برای تغییر تصمیم بزرگ و درستی بود ولی یه تصمیم اشتباه همه چیز رو به گند کشید .  
 همه چیز از وقتی شروع شد که پای آرش به زندگیم باز شد . همکلاسیم بود و از ترم اول سعی داشت بهم  
 نزدیک بشه و حتما می دونید که چرا نداشتیم تا حالا این اتفاق بیفته؟ اوه . . . فراموش کردم قرار بود بهش  
 فکر نکنم .

آرش پنج سال ازم بزرگتر بود . پوست گندمی، چشم های عسلی که کشش خاصی داشت و خب اون واقعا  
 جذاب بود . مهربون و شوخ . دقیقا کسی که به نظرم می تونست بهم کمک کنه که عوض بشم . البته این  
 نظر من بود . چون اون کسی بود که کمک کرد به جای عوض شدن عوضی بشم !

من و آرش با هم دوست شدیم . یکم برام سخت بود ولی وقتی به این که آرشام باهام چی کار کرد و حالا در  
 چه حالی بود همه چیز و حل می کرد . اولش مثل همه از شهربازی و کافی شاپ و این جور جاها شروع شد .  
 از حرف زدن های نصفه شبی و اس بازی های بیست و چهار ساعته . . . از گرفتن دست و ...

وقتی به خودم اومدم مست و پاتیل بین چند ده تا دختر و پسری بودم که مشغول رقص بودند . نور قرمز یکی  
 از رقص نور ها رو صورتش افتاد و تونستم نیشش رو که تا بناگوشش باز بود ببینم . به خاطر موزیک کر کننده  
 با صدای بلند گفت:

- دیگه داشتیم ناامید می شدم که بتونم به دستت بیارم .

چشم هام و چرخ دادم . کاری که مطمئن بودم نمی تونست تو تاریکی متوجه اش بشه . مثل خودش با صدای  
 بلند گفتم:

- خیال کردی به دستم آوردی؟

- منظورت چیه؟

بی توجه بهش خودم رو با ریتم موزیک خارجی ای که نمی دونستم خواننده اش چی بلغور می کرد تکون دادم .  
 تو حس و حال خودم بودم که دستم و کشید و باعث شد تو بغلش ولو بشم .

- نشنیدی چی گفتم؟

دستی به گردنش کشیدم و با ناز گفتم:

- بی خیال ! الان و بچسب .

و رو پنجه پام بلند شدم تا گونه اش رو ببوسم . جلوم رو گرفت:

- تمنا جواب بده !

خندیدم و گفتم:

- دوستت ندارم عزیزم . عشق من الان با عشقشه و منم با تو . فقط می خوام حرصش و در بیارم .

- چی؟

معلوم بود جا خورده . تا حالا صد بار اون جمله رو گفته بود و فقط یه جواب شنیده بود « گلم دختر باید ناز کنه و پسر نازشو بخره . زود که پا بده، زود زمین می خوره ! من دوستت داشتم اما نمی خواستم زود بدستم بیاری ! » . اما الان میلی به دروغ نداشتم . با لحن کشدارم ادامه دادم:

- تلافی ! نمی خوامی که من بذارم اون خوش و خرم باشه و خودم ناراحت؟  
- خیلی بی شعوری .

از ته دل خندیدم . بریده بریده گفتم:

- تو هم مثل منی ! ... دوستم... نداری ! نمره ای که می خواستی از بابام گرفتی !

- فکر کردی این من و تو رو به هم وصل کرده بود؟ نمره؟ !

نمره رو با لحنی مسخره گفت . فکر می کرد من از اون گوش مخملی هام و نمی دونم چی تو فکرشه . دستش و گرفتم:

- آرش ! بی خیال !

سرش و کنار گوشم خم کرد و شمرده شمرده گفت:

- حالم ازت... به هم... می خوره... خانم توکلی !

واقعا قاطی کرده بودم چون به جای ناراحت شدن لبخندی زدم و گفتم:

- عیب نداره . این نیز بگذرد .

با دیدن یکی از مستخدم ها که مشغول سرویس دادن بود به سمتش رفتم دنبالم راه افتاده بود . حتما منتظر بود شروع به گریه و زاری بکنم . به سمتش چرخیدم . کلا یه سر و گردن ازم بلندتر بود . سرم و کمی بالا بردم:

- به سلامتیش !

و یه نیمچه استکان دیگه ای هم رفتم بالا . با دیدن چشم های از حدقه در اومده اش گفتم:

- چیه؟

دوباره کمی لیوانم و پر کردم:

- اینم به سلامتی تو!

دستی به گوشه لبم کشیدم و گفتم:

- راضی شدی؟

- همه حرفات راست بود؟

دستی تو هوا تکون دادم و گفتم:

- برو بابا!

چرخیدم تا به سمت اتاقی که لباس هام اون جا بود برم. سرم گیج می رفت. به چند تا دختر و پسر برخورد کردم. دخترا اعتراض میکردن و پسرا هم نیشون باز می شد.

به زور از بین لباس ها مانتو و شلوارم و پیدا و تنم کردم. تا پام و از اتاق بیرون گذاشتم جلوم سبز شد.

- کجا؟

- خونه!

خودش و کنار کشید. تو ذهنم با ناراحتی گفتم «آرش تو رو خدا من و برسون» و براش دهن کجی هم کردم! پسره ی احمق! از خونه که بیرون زدم هوایی که به صورتم خورد باعث شد به این فکر کنم اصلا تو اون خونه اکسیژن وجود نداشت!

تا سر کوچه پیاده رفتم. برای حفظ تعادل مجبور بودم از دیوار خونه ها بچسبم.

اولین تاکسی رو که دیدم دست بلند کردم و گفتم:

- دریست!

نمی خواستم خیلی شل و ول حرف بزنم اما نمی شد، امشب حسابی زیاده روی کرده بودم. برای همین تصمیم گرفتم کلماتم کوتاه باشه.

- مستقیم.

به ساعت ماشین چشم دوختم. دوازده و نیم بود. خدا رو شکر عروسی ای که خونواده ام رفته بودند حداقل تا ساعت دو نصفه شب طول می کشید. سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام و بستم. نمی دونم چرا ولی تصاویری از شب عروسی آرشام مقابل چشم هام نقش بست. با عصبانیت پوفی کردم.

پنج دقیقه بعد تو یه تصمیم ناگهانی گفتم:

- کوچه بعدی .

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- دست چپ .

نگاه مشکوک راننده رو با اخم جواب دادم . چند دقیقه بعد رسیده بودیم . کرایه اش رو حساب کردم و پیاده

شدم . می فهمیدم تو حال خودم نیستم و اختیار کارهام و ندارم . می فهمیدم نباید الان این جا باشم . می

فهمیدم ولی دستم رفت روی زنگ . یه بار... دو بار... سه بار...

- کیه؟

با شنیدن صدای خواب آلودش پوزخند زدم . من تو چه حالی بودم اون تو چه حالی !

- منم !

و تو ذهنم گفتم «ممنون از معرفی کاملت !» . فهمیدم با این صدایی که بیشتر شبیه صدای عر زدن همون

موجودات گوش مخملی بود شناخت . برای همین یه راهنمایی درست و حسابی کردم:

- تمنام .

با ترس گفت:

- چیزی شده؟

حسابی حرصم گرفته بود:

- زیر پام علف سبز شده .

با گیج رفتن سرم، دستم و به دیوار رو به روم زدم . در که باز شد وارد خونه شدم و بستمش . همون طور که از

دیوار به عنوان عصا استفاده می کردم به حرکت ادامه دادم . بالای پله ها بود اما با دیدنم از پله ها سرازیر شد .

- چی شده؟

باز هم دلم می خواست لحنم معمولی باشه اما نبود:

- شیدا... خوابه؟

- خواست کجاست؟ رفتن عروسی . بهت که گفت قراره یه مدت پیش خاله مهدخت بمونه .

خودم برقی که باعث درخشش چشمم شد حس کردم !! از کنارش رد شدم .

- یادم نبود .

کیفم و وسط پذیرایی انداختم . دکمه های لباسم و باز کردم . وارد اتاقشون شدم . با دیدن عکس بزرگشون با حرص مانتوم رو ازتنم کندم و روی تخت پرت کردم .  
 - صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم . حسابی خسته...  
 حرفش که تو دهنش ماسید به سمتش برگشتم .  
 - تمنا !

سریع نگاهش رو به زمین دوخت . روی تخت نشستم و این بار شالم رو در آوردم . دستی روی بازوی لخ\*تم کشیدم . هنوز سرش پایین بود .  
 - جانم؟

سرش و بالا آورد . از فرط تعجب چشم هاش گرد شده بود .  
 - آرشام هنوز هم . . . دوستم داری؟  
 - تو... تو...

نیشخندی زدم و سرم و تگون دادم:  
 - مستم . ولی . . .  
 سرم گیج رفت . به سمتم اومد:  
 - چی؟

دستش و کشیدم مجبورش کردم کنارم بشینه . به عکسشون اشاره کردم:  
 - می خوام عروست بشم !  
 و قبل از این که باز هم چشم هاش اندازه نعلبکی بشه شروع به بو\*سیدن لب هاش کردم . به لطف آرش حسابی وارد شده بودم . سعی کرد خودش و عقب بکشه اما مانعش شدم .  
 تو رویاهام خیلی این صحنه رو تصور کرده بودم ولی الان . . . بالاخره ازش دل کندم . بریده بریده گفت:  
 - نباید . . . این کار رو . . .  
 - من دوس . . .  
 - خفه شو .

بی توجه به عصبانیت و بهتی که تو صداس بود جمله ام رو کامل کردم:  
 - دوستت دارم !

می خواستم جلوی خودم و بگیرم ولی انگار نیمه دیگه ی وجودم بیدار شده بود . همون نیمه ای که نسبت بهش بی تفاوت بودم و می خواستم نابودش کنم . می خواستم خیال کنم وجود نداره ... و حالا همون نیمه به فکر انتقام افتاده بود .

- می خوام با هم باشیم؟

از جاش پرید:

- داری چی می گی؟

- این قدر از من متنفر ...

با شنیدن صدای شیدا ساکت شدم:

- آرشام هنوز بیداری؟

الان دیگه واقعا می تونستم بگم چشم هاش تو مرز بیرون اومدن از حدقه هاش بود . سر تا پام و با ناباوری برانداز کرد و زیر لب گفت:

- بدبختم کردی تمنا ...

- به بهونه ی خستگی منو می پیچونی و اون وقت ...

مثل آرشام با دیدن من حرف تو دهنش ماسید .

- تو ...

- شیدا جان من بهت توضیح می دم .

چند ثانیه گذشت اما همون کافی بود تا شیدا از بهت در بیاد و شروع به داد زدن بکنه .

- این جا چه خبره؟

تو چشم آرشام خیره شد:

- نیومدی تا به این کثافت کاری ها برسی؟

و به من اشاره کرد . از جام بلند شدم با حرص گفتم:

- درست حرف بزن ...

و این قدر برای ادای این جمله لفت دادم که تاثیر چندانی بر جمع نگذاشت . فقط آرشام گفت:

- دهن تو ببند ...

- این تو خونه من چی کار می کنه؟

از این منظورش من بودم . منی که تمام دوران بچگی‌مون رو با هم سر کردیم . تو مدرسه هوای هم رو داشتیم . بیست و چهار ساعته پیش هم بودیم . منی که تو همه سختی ها بهش کمک کرده بودم و تنه‌اش نداشتی بودم . گرچه می دونم شما هم الان حق رو به شیدا می دید .

- شیدا به من نگاه کن .

- چی می خوای بگی؟

- بذار من حرف بزنم ...

- این گند با حرف پاک نمی شه !

با صدای داداش گوش هام به سوزش افتادند . سرم گیج رفت . چند ثانیه پلک هام و روی هم فشار دادم .  
آرشام با داد گفت:

- تو یه چیزی بگو .

یه قدم عقب رفتم . بیشتر دلم می خواست دستور قبلیش رو اجرا کنم این که "خفه شم" اما به مزاجش خوش نیومد . شیدا با بغض گفت:

- آرشام ازت انتظار نداشتم .

آرشام به طرفم اومد:

- چرا لال شدی؟

باز هم یه قدم به سمت دیوار رفتم . پوزخندی زدم و گفتم:

- چی بگم؟

با صدای بلندی که من ازش متنفر بودم گفت:

- این که چرا این جایی . . . چی کار داشتی . . .

با صدای بلندی که من ازش متنفر بودم گفت:

- این که چرا این جایی . . . چی کار داشتی . . .

صحنه چند دقیقه قبل که داشتم لب هاش و می بو\*سیدم تو ذهنم نقش بست . لبخندی زدم که باعث شد جیغ شیدا به هوای بره:



- خیلی پستی آرشام ...

به من اشاره کرد:

- تو هم همینطور .

- تمنا حالش خوب نیست . اون مسته . نمی فهمه داره چی کار می کنه .

به سمتم چرخید:

- د حرف بزن لعنتی .

تو چشم هاش خیره شدم . سیاه و دوست داشتنی . رنگ این روزهای من ! با خودم فکر کردم باید چی بگم؟ از اتفاق هایی که یک سال و خورده ای پیش رخ داده بود یا همین چند دقیقه پیش؟ این چی رو عوض می کرد؟

با صدای شترق و سوزش گونه ام از فکر و خیال بیرون اومدم . با دهن نیمه باز به مردی که رو به روم بود خیره شدم:

- تمنا حرف بزن !

دیگه صدای دادش مهم نبود . چون مثل احمق ها داشتم به اسمم فکر می کردم که از دهن اون بیرون اومد . کشیده بعدی باعث شد خودم و به دیوار بچسبونم .

- چرا خفه خون گرفتی؟

باز هم به سمتم اومد اما با داد شیدا سر جاش ایستاد:

- بس کن !

نگاهش هنوز تو چشم هام خیره بود با تمام نفرتی که می تونست تو خودش جمع کنه . صدای دوباره و دوباره ی شکستن قلبم و شنیدم . قطره اشکی روی گونه ام سر خورد . شیدا با صدای بلند شروع به گریه کرد . وقتی روی زمین افتاد آرشام به سمتش چرخید . حال شیدا درست مثل وقتی بود که مامانی رو به خاک سپردیم . صدای زجه هاش ... لعن و نفرین کردن هاش ... خود زنی هاش ...

آرشام با نگرانی به سمتش رفت . با نگرانی ...

- شیدا جان به روح عمه ام قسم می خورم چیزی بین ما نیست .

نمی دونم آرشام هم داشت گریه می کرد یا من توهم زده بودم .

- به روح عمه ام شیدا . عمه ام !

احساس می کردم هوای این اتاق از خونه ای که چند ساعت پیش توش بودم خفه تره . می خواستم شروع به دویدن کنم و از این جا خلاص شم اما حاصل تمام تلاشم قدم های سست و لرزوم بود . حالا شیدا تو بغل آرشام بود و اون داشت با لحن مهربونش آرومش می کرد اون هم در حالی که نگاه سرد و سوزنی اش تو چشم های من قفل شده بود .

به قدم هام کمی سرعت بخشیدم . به محض رسیدنم به در پذیرایی دستم و روی دستگیره اش گذاشتم و در و باز کردم اما برای لحظه ای سرم گیج رفت . روی زمین ولو شدم و در اثر تکیه دادنم به در، در با صدای بدی بسته شد . صدای آرشام هنوز می اومد:

- شیدا آروم باش . آتیش به جونم نزن ... گریه نکن قربونت برم ...  
سرم که روی زمین افتاد با آخرین توانی که برام مونده بود زیر لب زمزمه کردم:  
- بس کن ...

\*\*\*

چشم هام و که باز کردم توی بیمارستان بودم . سرمی به دستم وصل بود و پرستار جوانی داشت محتوی آمپولی رو به مایع سرمم اضافه می کرد . سردرد بدی داشتم . به ساعت نگاه کردم . سه و بیست دقیقه . در باز شد و آرشام اومد تو . بعد از رفتن پرستار گفت:

- کاش می تونستم بذارم همون جا بمونی تا ...  
از ادامه اش منصرف شد . به جاش گفت:

- دیگه دور و بر خانواده من آفتابی نشو . من ... شیدا زنم، عشقم، مادر بچه ام ... تنها کسی که تو این دنیا برام مونده .

شاید تلقین بود اما سر دردم شدیدتر شد .

- به خانواده ات گفتم مسموم شدی چون نمی خواستم آبروت بره برعکس تو که خیلی راحت ...

باز هم ساکت شد . برای این که مطمئن بشه من و زیر پاهاش له کرده چند ثانیه تو چشم هام نگاه کرد ... پر از نفرت ... سیاهی ترسناک ... به سمت در رفت . قرار نبود این قدر راحت غرورمو له کنه . به ملافه ی سفیدی که روم بود چنگ زدم .

- تو حال خودم نبودم . هرکاری که کردم ... هر چیزی که گفتم ...  
سر جاش ایستاد .

- اون موقع تو برام تمنا نبودی ... تمنایی که من دوست ....

حالم از سکوتش به هم می خورد . تمنایی که اون دوست داشت چی؟ مست نمی کرد؟ با پسرایی کلاش لاس نمی زد؟ تو روی مامان و باباش نمی موند؟ این رو هم می دونست که اون تمنا خیال می کرد یه روز به عشقش می رسه؟ این که حالا اون تمنا به آخر خط رسیده؟

به سمتم برگشت و همین کارم و سخت تر کرد چون مطمئن بودم نفرت چشم هاش بهم قدرت می ده تا حرفم و محکم تر بزنم . یاد لحظه ای افتادم که بهم سیلی زده بود . با نفرتی که لحظه ای تو وجودم جوشید گفتم:

- ازت متنفرم آرشام .... متنفرم ....

\*\*\*

انگشت ریحانه رو گرفتم و بعد از زدن کلید برق گفتم :

- روشن شد !

دوباره کلید رو زدم و گفتم :

- ریحانه خاموشش کرد !

در حال بازی بودیم که بالاخره بعد از گذشت نیم ساعت در اتاق آرشام باز شد . ترنم سرش و بیرون آورد و گفت :

- وسایل های ریحانه رو جمع کن .

با تعجب گفتم :

- برای چی؟

- چقدر گیجی ! خب می خوام ببرمش !

- آرشام قبول کرد؟ !

- پ ن پ، می خوام بدزدمش .

وقتی دید همین جور دارم نگاهش می کنم به سمتم اومد و گفت :

- چرا خشکت زده؟

ریحانه رو دادم بغلش و گفتم :

- یه دقیقه نگه اش دار .

و به سمت اتاق آرشام رفتم .

- آرشام قبول کردی؟

- این طور به نظر نمی رسه؟!

یکم این پا و اون کردم که گفت :

- تو مشکلی داری؟

در اتاق رو بستم و گفتم :

- نه ... یعنی ... می گم اگه به خاطر من قبول کردی ...

- به خاطر تو نبود ! یکم کارهام زیاده، احتیاج به کمک دارم .

از طرز حرف زدنش حسابی تعجب کردم .

- وسایل ریحانه رو جمع کن . خودت هم یه سر به خونتون بزن .

- برای چی؟

- دلت نمی خواد خانواده ات و ببینی؟

- چرا ... ولی نمی شه تو رو تنها بذارم .

- من بچه کوچولو نیستم که نیاز به مراقبت داشته باشم !

- هی ! منظور من این نبود !

رو تختش دراز کشید و گفت :

- دلم می خواد تنها باشم . برو هر وقت خواستی برگرد ...

- آرشام !

- درم پشت سرت ببند !!

چند لحظه با بهت بهش خیره شدم . اما بالاخره به خودم اومدم و اتاق و ترک کردم . هنوز تو فکر حرف ها و

لحنش بودم که صدای ترنم منو به خودم آورد :

- تمنا؟

دستگیره در و که هنوز تو دستم بود ول کردم .

- بله؟

- شیشه شیر ریحان کجاست؟

- الان میارمش .

به آشپزخونه رفتم و شیشه شیر و شستم . چند مشت آب هم به صورت خودم زدم . به اتاقم رفتم . شیشه رو توی ساک گذاشتم و گفتم :

- یادت نره بجوشونیش ! پنج تا هشت دقیقه؛ شیشه جدا، سرپستونک هم جدا .

- چشم ! امر دیگه؟

- حواست باشه پوشکش و خیلی محکم نبدی که اذیت بشه !

با انگشتش ضربه ای به نوک دماغم زد و گفت :

- حواست باشه، داری با یکی حرف می زنی که پنج ساله داره بچه داری می کنه !

خنده ی مصنوعی ای کردم و بعد از چند ثانیه گفتم :

- به آرشام چی گفتی؟

- چطور؟ !

- می خوام بدونم !

- هیچی . . . گفتم بابا من و فرستاده . بیچاره می گفت یه زنگ بهشون نمی زنی . دلش برات تنگ شده .

. . من و فرستاده براش از تو خبر ببرم . البته گفت اگه تونستم راضیت کنم که یه سر بری خونه . نمی دونی

چقدر از دستت ناراحته ! فقط خدا خدا می کنه این چند هفته هم بگذره و تو برگردی خونه !

لب هام و روی هم فشار دادم . باز هم ترنم با حرف هاش به آرشام یادآوری کرده بود که خانواده ام خیلی

راضی نیستند .

به صورت ریحانه خیره شدم . . . بابا خدا خدا می کرد که این مدت زود بگذره و من آرزو می کردم اصلا

نگذره !

- یه وقت بهش نگی من این چیزا رو بهت گفتم !

- خیالت راحت .

- حالا بلند شو، حاضر شو یه سر ببریم خونه .

فصل هشتم

روی این نشستم و گفتم:

- مامان یکی دو بسته گوشت خورشتی بده من ببرم!

- مگه خودت چته؟! برو بخور، خرد کن، بسته بندی کن، منت هم نکش.

با عصبانیت گفتم:

- کی با تو حرف زد ترنم خانوم؟

- با خواهر بزرگترت درست حرف بزن تمنا!

با چشم های گرد شده گفتم:

- طاهها!

- ا. . . بچه ها اذیتش نکنید.

- می بینی بابا ... از اولش هم باهام اینجوری بودن!

طاها در حالی که صورتش و جمع کرده بود گفت:

- خوبه ... خوبه ... کم لوس شو که اصلا خوشم نمیاد.

- ناراحتی گوشاتو بگیر!

- تمنا کتک می خوای ها!

دهنم و کج کردم و اداشو در آوردم:

- کتک می خوای ها!

- وایستا ببینم!

- ا. . . زرنگی.

از اون طرف این پایین پریدم و طاها هم شروع به دنبال کردنم کرد.

با عجله از پذیرایی بیرون رفتم و وارد راهرو ساختمون شدم.

- دستم بهت می رسه دیگه!

در حالی که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه.

و قدم هام و سریع تر برداشتم . با عجله در خونه رو باز کردم و به اتاقم رفتم . به محض این که خواستم در  
 اتاقم رو ببندم پاش رو لای در گذاشت . با تمام زورم در و فشار دادم و اون هم شروع به داد و بی داد کرد:  
 - آی پام ... دیوونه ... پام کنده شد !  
 در حالی که می خندیدم گفتم:  
 - غلط کردی، من توی مارمولک و شناسم که تمنا نیستم !  
 با یه هُل محکم درو باز کرد و وارد اتاق شد .  
 - من مارمولکم دیگه .  
 تو یه حرکت بغلم کرد و مشغول چرخیدن دور خودش شد . من هم دستم هام و دور گردنش قفل کرده بودم و  
 در حالی که چشم هام و بسته بودم جیغ می کشیدم !  
 - بگو غلط کردم !  
 - بذارم زمین دیوونه !  
 - تا نگی نمی دارم !  
 - باشه غلط کردی !  
 سرعت چرخیدنش و بیشتر کرد و گفت:  
 - می گی یا تندتر بچرخم؟  
 پلک هام و بیشتر روی هم فشار دادم و گفتم:  
 - وای داره حالم بهم می خوره !  
 - پس بگو تا بذارم زمین .  
 - ن م ی گم !  
 - پس بچرخ تا بچرخیم .  
 سرم و به سینه اش چسبوندم و گفتم:  
 - تو رو خدا داداشی !  
 بعد از چند لحظه سرعتش کم شد و در نهایت ایستاد . من و روی تخت گذاشت و گفت:  
 - از تو سرتق تر ندیدم به مولا !  
 یکی از چشم هام و باز کردم و وقتی مطمئن شدم واقعا رو زمینم، نفس راحتی کشیدم .

- نمی خوامی گردنمو ول کنی؟

دست هام و از گردنش باز کردم و به عقب هولش دادم .

در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- آرشام چطوره؟

- خوبه . . . ده روز دیگه باید بریم برای باز کردن گچ دستش . راستی ساعت چنده؟

- شش و ده دقیقه .

سرجام نشستم و گفتم:

- وای دیرم شد . باید برم خونه شام درست کنم .

با عجله به طبقه پایین رفتم و لباس هام و پوشیدم .

- کجا می ری بابا جان؟

در حالی که شالم و مرتب می کردم گفتم:

- باید برم خونه . کلی کار دارم .

- شام نمی مونی؟

- نه . ایشالله یه روز دیگه با آرشام میام .

ترنم گفت:

- هستی دلش برات تنگ شده . داره میاد این جا !

در حالی که مامان و می بوسیدم گفتم:

- فردا، پس فردا میام خونتون .

بعد از این که صورت بابا رو هم بوسیدم از در بیرون رفتم . طاهها در حالی که کتش رو می پوشید گفت:

- صبر کن ، برسونمت .

قبل از این که چیزی بگم مامان گفت:

- تمنا بیا این ها رو هم ببر .

و سه بسته گوشتی رو که داخل نایلون گذاشته بود، به سمتم دراز کرد . با ذوق بسته های گوشت رو گرفتم و

گفتم:

- دست درد نکنه مامان جون !



مامان چندتا تراول پنجاهی هم به دستم داد و گفت:

- این ها رو هم بگیر، لازمت می شه !

با ناراحتی گفتم:

- وای مامان، اینا رو می خوام چی کار؟

ترنم در حالی که به سمت پله ها هلم می داد گفت:

- برو از این افه ها برای کسی بیا که نشناستت . هیچکی ندونه ما که می دونیم چقدر عشق پولی !

همشون زدند زیر خنده . من هم در حالی که می خندیدم، دستم و براشون تگون دادم و همراه طاها از پله ها پایین رفتم .

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم . کمی خم شدم و رو به طاها گفتم:

- بیا بریم خونه .

- مرسی .

- تعارف می کنی؟

- نه می دونی که اگه خریدهای مامان و به دستش نرسونم چی می شه؟

خندیدم و گفتم:

- پس برو به کارت برس .

خرید هام و از صندوق برداشتم و به سمت خونه رفتم . به محض باز کردن در، طاها ماشین و روشن کرد و راه افتاد . با دیدن چراغ خاموش اتاق آرشام ، دلم یه جوری شد . با عجله از پله های حیاط بالا رفتم و در پذیرایی رو باز کردم .

وسایل هام و روی اپن گذاشتم و خیلی سریع وارد اتاقش شدم . با دیدنش که غرق خواب بود، نفس راحتی کشیدم . لباس هام و عوض کردم و به آشپزخونه رفتم . بسته های گوشت رو توی فریزر گذاشتم و بعد از جا به جا کردن خرید هام ، یکم عدس پاک کردم و گذاشتم تا آبپز بشن .

به اتاق آرشام برگشتم . چراغ خواب و روشن کردم و لبه تخت نشستم . تو خواب معصومیت چهره اش بیشتر از همیشه بود . آروم دستم و جلو بردم و گونه اش و نوازش کردم . با لمس رطوبت روی گونه اش، دستم متوقف شد .

رو صورتش خم شدم و آروم گفتم:

- آرشام بیداری؟

لای پلک هاش و باز کرد و گفت:

- دیدیشون؟

لبم و از داخل گاز گرفتم . دیگه برام سخت نبود فهمیدن این که صداش بغض داره .

- کاش مامان و بابای من هم منو می خواستند ... شاید مامانم مواظب ریحانه می شد و بابام هم هوای منو داشت !

به خاطر اشک توی چشم هام چندبار پشت سر هم پلک زدم .

- تمناً سخته مجبور باشی کاری رو انجام بدی؟

- منظورت چیه؟

- حتما وقتی اینجایی خیلی بهت سخت می گذره .

- آرشام ...

- حتما همینطوره . وقتی از مرد ها متنفری ...

دست چپم و روی لب هاش گذاشتم و گفتم:

- هیش . . . من از اولش هم به خواست خودم اینجا اومدم !

چیزی نگفت . مثل این که حرفم رو باور نکرده . نگاهی به برگه های روی میز انداختم . برای عوض کردن بحث گفتم:

- برگه ی من و صحیح کردی؟

پلک هاش و به نشونه آره بست . دستم رو از دهنش برداشتم . با ترس گفتم:

- خب چطور بود؟

لبخند کوچیکی زد و گفت:

- افتضاح !

- ا .... اذیت نکن .

- جدی می گم . حسابی خراب کردی !

چراغ اتاق و روشن کردم و خودم و روی تخت انداختم . آرشام هم سر جاش نشست .

- برگه ام کو؟ من باید خودم ببینم .

برگه ها رو زیر و رو کرد و یه برگه جلوم گرفت:

- ایناهاش .

سریع ازش گرفتمش و چهارچشمی بهش خیره شدم . خودش هم مشغول جمع و جور کردن بقیه برگه ها شد .  
با اعتراض گفتم:

- چرا سوال یک بهم ۱ نمره دادی؟

- چون منظورو نرسوندی !

سرم و بلند کردم و گفتم:

- نامرد من شش خط راجع بهش توضیح دادم !

خندید و گفت:

- مگه کیلویی نمره می دن؟

- ا ... ا ... سوال سه، بیست و پنج صدم؟ ! خب یه دفعه اینم نمی دادی !

- اونو دادم که بالای ده بگیری و نیوفتی !

- خداییش من هنوز تو کف سوال هفتم، اینو از کجا آورده بودی؟

- اگه سر کلاس ها حاضر می شدی، می فهمیدی !

- من فقط سه تا غیبت داشتم .

- پنج تا ! شانس آوردی حذف نکردم !

برگه رو با چشم هام زیر و رو کردم و گفتم:

- حالا چند شدم؟

- یازده و هفتاد و پنج صدم تمام !

سرم و بلند کردم و گفتم:

- هیع . خاک بر سرم . اگه بابام بفهمه ...

نگاهم به خودکار قرمزی که روی پاتختی بهم چشمک می زد افتاد . با ذوق گفتم:

- الان خودم درستش می کنم . تو اصلا بلد نیستی برگه صحیح کنی . می دونی چیه؟ به نظرم استادی که

نمره نده که استاد نیست !

از رو تخت پایین پریدم . متوجه نیتم شد و زودتر از خودم خودکار و برداشت . با اعتراض گفتم:  
- بدش به من .

- که چی بشه؟

- که نمره ام و درست کنم .

یه تای ابروش و بالا فرستاد:

- فکر کردی الکیه؟

- آشام بدش به من ... می دونی معدل چقدر کم می شه؟!

- می خواستی کم شیطونی کنی !

بهش نزدیک شدم و گفتم:

- ا ... اذیت نکن، بدش دیگه !

روی تخت چرخید و خودش عقب کشید .

- اگه می تونی بگیرش !

دستم و به کمرم زدم و گفتم:

- می زنم اون یکی دستتم می شکونما !

- وای مامانمنا ... نخوری منو .

پامو رو زمین کوبیدم و گفتم:

- منو مسخره می کنی؟ نشونت می دم .

به سمتش پریدم و پام رو بین پاهاش گذاشتم . خودم و جلو کشیدم و بعد از این که به دست چپم تکیه دادم

سعی کردم با دست راستم خودکار و ازش بگیرم . اما نامرد دراز کشیده بود و هی دستش و عقب می برد .

- بدش به من !

- ن م ی د م !

به خاطر درد ناگهانی دست چپم، یه دفعه برداشتمش و همین باعث شد تعادلیم و از دست بدم و بیفتم روش .

با حرص گفتم:

- می دیش یا نه؟!

- نه !

به صورت خندونش نگاه کردم و با عصبانیت بیشتری گفتم:

- گازت می گیرما !

- چقد تو خشنی بچه !

دستم و تو موهایش بردم و بهشون چنگ زدم . با دستم، دست راستش و نگه داشتم و سرش و به سمت

مخالفش کشیدم . سرم و تو گودی گردنش فرو کردم و گفتم:

- خودت خواستیا !

و یکی از اون گاز های مشهوری که به قول طاها، گوشت و استخون رو با هم می کند، از گردنش گرفتم . از

طرز نفس کشیدنش فهمیدم یه لحظه نفسش بند اومد . سرم و بلند کردم و در حالی که می خندیدم گفتم:

- حال کردی؟! !

و باز هم سعی کردم خودکار و از دستش بگیرم .

- وای ... بدش دیگه خسته شدم .

- می خوایش؟! !

- آره !

- به هر قیمتی؟

با ذوق گفتم:

- معلومه !

خودکار و به اون دستش داد و در حالی که گردنش و ماساژ می داد گفتم:

- حتی تلافی این گازت؟! !

وقتی به صورتش که از درد جمع شده بود نگاه کردم، یکم مردد شدم . اما وقتی یادم افتاد که بابا قراره نمره

دوازده ام رو ببینه گفتم:

- پنج نمره بیشتر !

- سه نمره !

با لجبازی گفتم:

- چهار و هفتاد و پنج صدم !

خیلی جدی گفت:

- چهار، نه کمتر، نه بیشتر .

- پس خیلی محکم نگیری ها !

- یه جور که فقط یه هفته جاش بمونه !

- آرشام !

- چهارنمره رو نمی خوای دیگه؟

با مشت به بازوش زدم و گفتم:

- نامرد !

بلافاصله بعد از این که وزنم و از روش برداشتم چرخید و این بار من زیرش بودم !

- حاضری؟

چشم هام و بستم و سعی کردم به چیز دیگه ای فکر کنم . درست مثل وقتی که می خواستم آمپول بزنم .

وقتی دست هاش و بین موهام فرو کرد برای یه لحظه مور مورم شد . درست مثل خودم سرم و به سمت چپم

خم کرد و سرش و تو گودی گردنم فرو کرد .

با حس گرمای نفس هاش، حالم بدتر از قبل شد . لبم و گاز گرفتم و بی اختیار از گچ دستش چسبیدم .

قلبم با شدت بیشتری می کوبید ... هم دلم می خواست از این وضعیت راحت بشم . هم دلم می خواست، هر

ثانیه اش قدِ یه سال بگذره !

وقتی دیگه گرمای نفس هاش و حس نکردم، چشم هام و باز کردم . با دیدن چشم های مشکی اش، صدای

ترنم تو گوشم پیچید ... « دو سه هفته دیگه هم گچ پاش رو باز می کنند ... بابا خدا خدا می کنه این چند

هفته هم بگذره و تو برگردی خونه ! »

اشک تو چشم هام حلقه زد . بی اختیار باز هم چشم هام و بستم .

با حس گرمای لب هاش روی گردنم، به اشک هام اجازه ی ریختن دادم ...

- حیف که تو دستم امانتی و گرنه حتما حسابت و می رسیدم !

وقتی سنگینیش و از روم برداشت، خیلی زود از جام بلند شدم و به سمت در رفتم .

- کجا؟

آب دهنم و قورت دادم و بدون این که به سمتش برگردم گفتم:

- فکر کنم عدسا تا حالا جزغاله شدن !

نگاهی به ساعت انداختم . یک ساعت از نیمه شب گذشته بود اما همچنان داشتم توی نت می چرخیدم .  
فایل وردی که توش خاطراتم و می نوشتم باز کردم . در حالی که باز هم قلبم شروع به محکم زدن کرده بود،  
تایپ کردم: « امشب برای اولین بار گازش گرفتم ... برای اولین بار بوسم کرد ... هنوز گرمای لب هاش و  
روی گردنم حس می کنم ! » ... و بعد دکمه سیو (Save) رو زدم .

نفس عمیقی کشیدم . دستم و روی گردنم گذاشتم و بی اختیار لبخند زدم .  
لپ تاپم و روی تخت گذاشتم و به آشپزخونه رفتم . با شنیدن صدای داد آرشام، لیوان آب از دستم افتاد . با  
عجله فاصله بین آشپزخونه و اتاقش رو طی کردم .

در و باز کردم و گفتم:

- آرشام حالت خوبه؟

لبه تخت نشستم . وقتی دیدم چیزی نمی گه دستم و دراز کردم و چراغ خواب و روشن کردم . موهایش و که  
خیس عرق بودند، از روی پیشونیش کنار زدم و زمزمه کردم:

- بازم خواب دیدی؟

چشم هاش و بست و آروم گفت:

- خاموشش کن .

بعد از خاموش کردن چراغ خواب، دست راستش و گرفتم و گفتم:

- می خوای باهام حرف بزنی؟

- نه !

معلوم بود می خواد مثل همیشه جلوی اشک هاشو بگیره . آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- می خوای امشب پیشت بمونم؟

وقتی دیدم چیزی نمی گه آروم سرم و تگون دادم و گفتم:

- باشه . پس من می رم ... اگه به چیزی احتیاج داشتی، صدام کن .

تا از جام بلند شدم، دستم و محکم گرفتم . نفس تو سینه ام حبس شد . در حالی که لب هام به خاطر بغضم  
می لرزیدند گفتم:

- آرشام ... چرا جلوی اشک هات و می گیری؟ چرا نمی خوای سبک بشی؟  
اینبار کمی نزدیک ترش نشستم .

- عمه همیشه می گفت مرد گریه نمی کنه .

با دست هام صورتش و قاب گرفتم و گفتم:

- هرکسی که دلش شکسته گریه می کنه !

با دیدن قطره های اشکی که روی گونه اش سر خوردند، سرش و روی شونه ام گذاشتم . در حالی که موهای

و نوازش می کردم و خودم هم گریه می کردم، شعری که بابا عاشقش بود و زمزمه کردم:

ماه من شنیده ام ، از زبان این و آن ؛

مرد مال گریه نیست ، گریه مال مرد نیست...!

هی سوال می کنید ، روی گونه های تو ،

اشکها برای چیست ؟

گریه مال مرد نیست !

مرد عشق بی درنگ !

مرد شکل پاره سنگ !

منظری بدون شرح . . !

بیشه ای پر از پلنگ!

زن ولی همیشه اشک ! معبدِ ملایمت ،

زن چقدر عاطفی است... .

گریه مال مرد نیست! !

گرچه رنجمان به راه ، گرچه زخممان عمیق ،

دستهایمان تهی است ، گریه مال مرد نیست . . . !

چندبار گفتم ، در حضور دیگران

هی نمی شود گریست ، گریه مال مرد نیست!

ای تب گریستن، ای حریر بی کران ،

اتفاق ناگهان ، انفجار بی امان . . . !



ابر گریه را بگیر ، آه جانِ من بمیر ،

اشک اشکِ من بایست !

گریه مال مرد نیست !

من که مرد نیستم !

گور سرد نیستم ،

حسرت نهفته ی، پشت درد نیست ...

با توام به من بگو، می شود چگونه ماند ؟

می شود چگونه زیست ؟ گریه مال مرد نیست ؟

مرد بغض کرد و نه ،

مرد گریه هم نکرد ،

مردُ مردُ مردُ مرد...

خسته بود از این سکوت

هق هقی که می رسد، جز تو هیچ کس که نیست،

این صدا صدای کیست؟ گریه مال مرد نیست !

مرد گریه می کند ، هی گناه می کند،

نیش خند می زند ، اشتباه می کند

زیرچتر مشکی اش، می زند به خود نهیب،

گریه از تو منتفی است !

گریه مال مرد نیست!

ابرها گریستند ، چونکه مرد نیستند ،

مثل رود زیستند ، چونکه مرد نیستند

مرد سطر آخر شعر را چنین نوشت:

همچنان که می گریست !

گریه مال مرد نیست . . .

- بس نیست این همه شب کابوس دیدن؟ نمی خوام بگی اون کی بود؟

شونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- چی می خوای بدونی؟

بدون این که ازم جدا شه گفت:

- هرچی که می دونی ...

- باشه .

مکشی کردم تا بتونم افکارم رو جمع جور کنم . نفس عمیقی کشیدم و همون طور که انگشت هام و خیلی نرم توی موهاش حرکت می دادم گفتم:

- وقتی من دوازده سالم بود و شیدا پونزده سالش، رابطه مون خیلی خوب بود . تقریباً از همه ی رازهای همدیگه با خبر بودیم . اون موقع بهم گفت که از پسرعموش خوشش میاد . محسن فقط سه سال از شیدا بزرگتر بود . اون هم شیدا رو دوست داشت . نمی دونم از کجا، اما مامانی از این علاقه باخبر شده بود . ولی به روی شیدا نمی آورد . یعنی دوست نداشت که روی شیدا باز بشه . بزرگترها قرار می دارن که چند سال دیگه، وقتی که شیدا دیپلمش رو گرفت، این دوتا رو به هم محرم کنند .

به تصویر شیدا که توی تاریکی خیلی مشخص نبود نگاه کردم . آهی کشیدم و ادامه دادم:

- بابای محسن راننده بود . بار شیشه جا به جا می کرد . گاهی هم محسن و همراه خودش می برد تا یه جورایی بهش کار یاد بده . می خواست بعد از عقدشون یه ماشین بندازه زیر پاش ... ولی انگار قسمت نبود کار به اینجاها بکشه ...

- چرا؟

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- تصادف کردند . هم محسن هم باباش جا در جا فوت کردند ... وقتی خبرش بهمون رسید، قیامت به پا شد . حتماً می تونی حال شیدا رو درک کنی . اما خیلی زود به خودش اومد ... یا ... نمی دونم ... شاید تظاهر می کرد . بهم گفت دیگه هیچ وقت عاشق نمیشه . گفت نمی خواد با هیچ کسی ازدواج کنه . تا وقتی که تو ازش خواستگاری کردی ...

- منو نمی خواست . مگه نه؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- نه !

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا بهم جواب مثبت داد؟

- چون باهاش حرف زدیم تا راضی شد .

ازم جدا شد . بعد از خیره شدن تو چشم هام گفت:

- حرف زدید؟

سرم و پایین انداختم:

- آره ... من و مامانی ... یعنی مامانی ازم خواست که باهاش حرف بزنم . خب تو یک سالی که پیشمون بودی، خوب شناخته بودیمت . تو و شیدا می تونستید با هم خوشبخت بشید . سه سال از اون ماجرا می گذشت . حتی مامان محسن هم به شیدا گفته بود اگه خواستگار خوب پیدا کرد، باید ازدواج کنه . شیدا رو به روح محسن قسم داده بود ... مامانی فکر می کرد تو عاشق شیدایی و می تونی بهش کمک کنی تا به زندگی برگرده ...

دستش و زیر چونه ام گذاشت . صورتم و بالا آورد و باز هم تو چشم هام خیره شد:

- تو که می دونستی من یه نفر دیگه رو دوست دارم !

حرف تو دهنم ماسید . اما خیلی زود به خودم اومدم .

- تو خودت پا پیش گذاشته بودی . در ضمن گذشته ها گذشته . این حرف ها چیزی رو تغییر نمی ده .

دستش رو پس کشید:

- آره . این حرف ها زخم دل من رو خوب نمی کنه .

بی توجه به ابروهای گره خورده اش گفتم:

- ولی اون دوست داشت . شما با هم خوشبخت بودین !

- تو خوشبختی رو تو خوشحالی معنی می کنی؟ یه خوشحالی تو خالی؟ ظاهرسازی تو جمع؟ اگه بخوای

اینجوری حساب کنی، من بیشتر از همه ی آدم های دنیا خوشبخت بودم !

با بهت بهش خیره شدم .

- هنوز باورم نمیشه ... ازم وقت می خواست تا بهم عادت کنه ! می گفت آمادگی ازدواج و نداشته ... قبول

کردم چون خودم هم هنوز بهش عادت نکرده بودم . ولی من باهاش کنار اومدم ...

یه دفعه با صدای بلند گفت:

- ولی اون فقط داشت برام نقش بازی می کرد!

دست هام روی سر شونه هاش گذاشتم . با اطمینان گفتم:

- اگه دوستت نداشت نسبت به کارهات حساس نمی شد! همه می دونستن شیدا دوستت داره . همه می

دونستن تو باعث شدی که حالش خوب بشه ...

تو یه حرکت دست های سردم و کنار زد و گفت:

- بازم داری دلداری میدی؟ مگه نه؟

- نه!! من از دلداری متنفرم ، فقط حقیقت رو میگم . شاید قرار بود شیدا یاد بگیره ، بدون خیلی چیزا هم

می شه زندگی کرد . تو هم باید یاد بگیری آدما گاهی مجبور به انجام کاری می شن و مجبور نیستن به همه

خواسته های تو تن بدن ... ما باید خیلی چیزا رو تو این دنیا یاد بگیریم .

پوزخندی زد و گفت:

- تو چی یاد گرفتی؟ بازی با دل آدما رو؟

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

- منم یاد گرفتم از نیش و کنایه ها ناراحت نشم!

به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم . کاش می شد خاطره های بد رو از بین ببرم . فراموششون کنم و یا

وقتی می خوان ذهنم رو پر کنند پششون بزنم . اما حیف من قدرت هیچ کدوم از این کارها رو نداشتم . و اون

ها همیشه به مغزم هجوم و قلبم رو به درد میارن .

\*\*\*

نگاهی به ساعت توی دستم انداختم . یک ساعت و نیمی می شد که این جا ایستاده بودم و هر دقیقه یک بار

زنگ در رو به صدا در می آوردم . به گل های رز توی دستم خیره شدم . نفس عمیقی کشیدم و باز هم زنگ

خونه شون رو زدم .

- چند بار باید بهت بگم از این جا برو .

با بغض گفتم:

- آرشام من باید با شیدا حرف بزنم . باید بگم اشتباه می کنه .

- باید قبل از این که با اون وضعیت بیای خونه ی من و بدبختم کنی به این فکر می کردی .

و باز هم «تلق»! با درموندگی دوباره زنگ رو زدم. قبل از این که آرشام حرفی بزنه گفتم:  
- آرشام به شیدا بگو اون موقع حالم بد بود. بهش بگو می خوام جبران کنم. بگو هر کاری بگه می کنم.  
تا خواستم اشک های روی صورتم رو پاک کنم صدای پر حرص شیدا اومد:  
- هر کاری؟ آره؟

وقتی نداشتم تا به خاطر این که شیدا جواب داده احساس خوشحالی کنم برای همین با عجله گفتم:  
- شیدا به جون مامان و بابام قسم می خورم آرشام هیچ تقصیری نداشت. همه اش تقصیر منه ... اون بی گناهه.

عصبانی تر از قبل گفت:

- پرسیدم هر کاری؟

با صدایی که به خاطر بغضم می لرزید گفتم:

- هر کاری بگی می کنم. به خدا راست میگم.

- یه کاری کن دیگه چشمم به چشمت نیفته. یه کاری کن دیگه حتی اسمت به گوشم نخوره. نمی خوام دیگه ببینمت. فراموش کن یه خاله به اسم شیدا داری.

بهت زده به دیوار رو به روم خیره بودم و سعی می کردم حرف های شیدا رو هضم کنم اما اون بی رحمانه داشت ادامه می داد:

- منم فراموش می کنم. فراموش می کنم تو با شوهرم، تو اتاق خوابمون بودین. حتی فراموش می کنم ازت متنفرم. فقط دست از سرمون بردار. می تونی تمناً می تونی؟

دسته گل از دستم افتاد. زیر لب زمزمه کردم:

- می تونم.

و همین طور که این کلمه رو تکرار می کردم عقب عقب رفتم تا از اون جا دور شم. تا گم بشم. تا چشمم به چشمم نخوره. که یادش نیاد ازم متنفره. که یادش نیاد من و اون یه روزی همه چیز هم بودیم و حالا دزد امید همدیگه ... که باورش بشه آرشام بی گناهه. همون آرشامی که سرش داد زدم و گفتم «ازش متنفرم» و اون نتونست صدای پوزخند قلبم رو به خاطر این دروغ بی سر و ته بشنوه.

وقتی به خونه رسیدم، بعد از کوبیدن در اتاقم، گوشیم رو از تو کیفم درآوردم. نه یه زنگی نه یه اس ام اسی ... آهی کشیدم و بعد از پاک کردن اشک هام شماره ی آرش رو گرفتم.

- الو؟

- سلام آرش .

- سلام . بفرمایید؟

یه تای ابروم رو بالا فرستادم:

- حالت خوبه؟ تمنّا!

- عالی ام . حال شما چگونه دختر استاد توکلی؟!

- آرش چرا این جوری حرف می زنی؟

با عصبانیت حرفم و قطع کرد:

- چرا این جوری حرف می زنم؟ مگه چه جوری دلت می خواد؟

باز هم بغضم شکست .

- آرش من حال خوب نیست . پریشب گند زدم .

- آره حسابی به این رابطه گند زدی .

- ولی منظور من . . .

- ببین تمنّا تنها چیزی که برام مهمه حرف های اون شبته . یادت میاد که؟

- آرش . . .

- آرش و کوفت . آرش و زهرمار . . . دیگه اسم منو نیار رو زبونت . اون شب بهت گفتم اما انگار یادت رفته .

دیگه از چشمم افتادی . من دیگه دختری به اسم تمنّا نمی شناسم . باید کات کنیم .

با این حرفش دیوونه شدم . مثل خودش با داد گفتم:

- نمی تونی این کارو بکنی . نمی تونی عوضی ...

- کی می خواد جلوی من و بگيره خانم توکلی؟! تو؟

دیوانه وار جیغ کشیدم:

- آرش ... نمی تونی این کارو بکنی . نمی خوام باز تنها شم ... نمی خوام ...

با شنیدن صدای بوق های ممتد، صدام قطع شد . فقط دهنم بود که بی هدف باز و بسته می شد . در اتاق با

شدت باز شد:

- چته این جور عربده می کشی؟

خودم رو کمی عقب کشیدم .

- برات چی کار می کنه که به خاطرش این جور ضجّه می زنی؟ هان؟  
- طاهّا ...

- می بردت شهر بازی؟ برات بستنی می خره؟ دستاتو می گیره؟

تا خواستم دهن باز کنم حرفش رو ادامه داد . انگار علاقه چندانی به جواب سوال هاش نداشت .

- باهات قرار می ذاره؟ میاد پارتی؟ به خاطرت مست می کنه؟ داری به خاطر این ها بهش التماس می کنی که ولت نکنه؟ آره تمنا؟

عصبانی شدم . بیشتر از اونی که فکرش رو می کردم:

- چیه؟ از این که دارم از یه غریبه محبت، گدایی می کنم ناراحت شدی؟ چرا؟ اون که داره کاری که شما باید در حقم بکنید رو انجام می ده، داره از بار مسئولیتتون کم می کنه . پس چرا ناراحتین؟

اشک هام جاری و چشم های طاهّا نمدار شد . مقابلم زانو زد:

- من جاشو برات پر می کنم . ببین؛ خودم دستت رو می گیرم .

و دست سردمو گرفت . بغلم کرد:

- ببین؛ خودم بغلت می کنم . هر جا که بخوای می برمت . هر چی بخوای برات می خرم . هر جا بخوای باهات میام .

از خودش جدام کرد:

- بازم بهش التماس می کنی که تنهات نذاره؟

برای چند ثانیه تو چشم هاش نگاه کردم . نگاهش مخلوط بود از سه تا چیز: عصبانیت، ناراحتی، استفهام . و من تحمل هر سه تاشون رو در یک زمان نداشتم . سرم رو به سینه اش که تندتر از معمول بالا و پایین می رفت چسبوندم .

- بازم می ری سمتش تمنا؟

این بار بدون هیچ خجالتی با صدای بلند گریه کردم . جواب سوالش مهم نبود . مهم این بود که من داشتم تو باتلاق دست و پا می زدم و دستی برای کمک به سمتم دراز شده بود .

من چند تا اشتباه بزرگ کرده بودم و باید جبران می کردم . من چند تا قول بزرگ هم داده بودم که باید بهش عمل می کردم .

باید سعی می کردم تا هیچ وقت شیدا یا آرشام رو ملاقات نکنم .

باید به طاها اطمینان می کردم و برای این کار مجبور شدم همه چیز رو براش تعریف کنم البته به جز ابراز علاقه آرشام و گندی که چند شب پیش زده بودم . چون این جوری احساس بهتری داشتم . البته اگه بی خیال عذاب وجدانم می شدم !

و آخریش هم این بود که دور آرش رو خط بکشم که یک جورایی برام سخت بود . با این که علاقه ای بینمون نبود اما من به حضور و اهمیت هایی که بهم می داد وابسته شده بودم .

به خاطر همین قول ها، وقتی مامان گفت که آرشام و شیدا قراره برای شام بیان من درس رو بهونه کردم و پیش زینب رفتم .

و شما اصلا نباید فکر کنید چون زینب از همه چیز خبر داره، من یه خانم دهن لق مثل ترنم هستم !  
زینب با لبخند ظرف تخمه رو جلوم گذاشت و گفت:

- واقعا طاها اون حرف ها رو زد؟

به خاطر پر حرفی چند دقیقه پیش، فقط سرم رو تکون دادم . موی بلندش رو پشت گوشش فرستاد:

- خب حالا تصمیمت چیه؟

- مطمئنم سعید (همون آرشام خودمون) - هی من دروغگو هم نیستم ! فقط دلم نمی خواست زینب بفهمه من این همه بلا سر استاد مورد علاقه اش آوردم ! ( نمی خواد سر به تنم باشه .

بازوم رو نیشگون گرفت و گفت:

- نکنه می خوای ماچتم بکنه؟

خودم رو عقب کشیدم:

- وای دستم .

بی توجه به حرفم گفت:

- ولی منظور من زندگی خودت بود .

یه تخمه تپل برداشتم و در حالی که داشتم با دندونم پوستش رو جدا می کردم گفتم:

- دقیقا کدوم قسمتش؟! !



- رابطه ات با اون بالایی . بعد از این همه مدت نمی خوای توبه کنی؟  
به صورت مطمئنش نگاه کردم و فهمیدم حرفش از سر شوخی نیست .  
- توبه گرگ مرگه .

با اخم گفت:

- یعنی چی؟

پوست تخمه رو با حرص توی بشقابم انداختم و گفتم:

- یعنی من چند ماه با اون پسره عوضی دوست بودم . شریک همه گند کاری هاش بودم . فقط شانس آوردم  
کارم به خونه خالی نکشید .

- پس داری اعتراف می کنی که خدا هوات رو داشته !

برای این که نشون بدم حرفش مسخره است شروع به خندیدن کردم . در همون حال گفتم:  
- آره . هوامو داره که الان این جام .

- تو که می گفتی داری تاوان کارهات رو می دی . چشم داشتن به یه مرد زن دار و . . .  
با اخم و عصبانیت گفتم:

- قبلش چی؟ قبل از این که بشه —مرد زن دار؟

دستم رو به گرمی فشار داد:

- خودت می دونی تو فداکاری کردی . یه روز هم نتیجه اش رو می گیری . فقط باید به خدا اعتماد کنی .  
سراغش رو بگیری و بذاری همراهیت کنه .  
پوزخندی زدم:

- فعلا که تا چهل روز محکومم به نجس بودن .

این بار نوبت اون بود که عصبانی بشه:

- دیشب مست کردی؟

- اعصابم به هم ریخت وقتی فهمیدم آرش با اون دختر خراب رفیق شده .

به شکمم که در اثر استفاده از مشروب کمی بزرگ شده بود اشاره کرد:

- عوض این کارها به فکر خودت باش . بین داری چه بلایی سر خودت میاری . طاهایم چیزی فهمید؟

سوالش بیشتر از کل بحثمون ناراحتم کرد . از این که باز هم زیر قولم زده بودم از خودم بدم اومد . بغض کردم . چهره زینب جوری بود که حس کردم داره به این فکر می کنه که از کدوم قسمت از جمله اش ناراحت شدم . سرم رو روی پاش گذاشتم:

- زینب خسته شدم بس که منتظر معجزه ای موندم که هیچ وقت سر نمی رسه . اگه نتونم طاقت بیارم ... موهام رو نوازش کرد:

- بس کن دیوونه . تا حالا که تونستی . بقیه اش رو هم باید به خدا توکل کنی .  
سرم رو بلند کردم . آخرین چیزی که بهش فکر کردم این بود که نباید پیش زینب گریه می کردم .  
- منو می بخشه؟ من که این قدر سرکش شدم؟

با این که خودش گریه می کرد اما اشک های من رو پاک کرد:  
- یه جور تو رو رام خودش می کنه که باورت نشه ! مطمئن باش تمنا

\*\*\*

مردد به گوشی تلفنم خیره شده بودم . صدای ماهان و آرشام توی ذهنم تکرار می شدند .  
- « تو چی یاد گرفتی؟ بازی با دلِ آدمِ رو؟ »

- « خانواده من با این وصلت مشکلی ندارند، خانواده تو هم که تصمیم رو گذاشتن به عهده خودت . پس مشکل چیه؟! . . . شاید بتونم حلش کنم . یا اصلا باهاش کنار بیام ! »

چشم هام رو بستم و گوشیم رو روشن کردم ... چرا من نباید از زندگی شیدا درس می گرفتم؟ چرا نباید به این باور می رسیدم که بدون خیلی چیزها هم میشه زندگی کرد؟  
روی تخت دراز کشیدم . زیر لب زمزمه کردم:

- نبودنش سخته یا بودن و نداشتنش؟!

با فکر این که ممکن بود توی اون تصادف آرشام به جای شیدا می رفت، لبم رو گاز گرفتم . حتی فکرش هم دیوونه ام می کرد !

شاید واقعا عشق من و آرشام همون «دوری و دوستی» بود !

بعد از یک ساعت، کم کم داشت خوابم می برد که گوشیم زنگ خورد . با دیدن شماره اش، نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم .

- الو؟

- تمنّا تو رو خدا قطع نکن . می خوام باهات حرف بزنم !

- ماهان؟

- جانم؟ !

چشم هام و بستم و با خودم فکر کردم، کاش با شنیدن کلمه ی جانم از زبونش دلم هری می ریخت، شاید اون موقع می تونستم خیال کنم کمی بهش علاقه دارم .

- بابت دیروز متأسفم . تند برخورد کردم .

- اشکالی نداره . فقط امیدوارم سر تصمیمت نباشی ... راجع به کات کردنمون .

- نه . نیستم .

- خوبه . یعنی خیلی خوبه ! می تونیم یه قرار بذاریم؟ دلم برات یه ذره شده !

لبم رو گاز گرفتم:

- راستش هنوز نه ! می خوام یه مدت بهم فرصت بدی . یعنی یک ماه . بعدش می تونی پا پیش بذاری . هر

چی هم که لازم باشه بدونی، شب خواستگاری بهت می گم . اون موقع می تونی خوب فکراتو بکنی و تصمیم درست بگیری .

- یعنی یک ماه قطع رابطه؟ !

- تنها چیزیه که الان شدیداً بهش نیاز دارم .

بعد از چند لحظه وقتی دیدم چیزی نمی گه گفتم:

- خواهش می کنم !

- باشه . میتونم بپرسم برای چی؟

- ماهان چیزی ندونی بهتره . فقط یادت باشه، جواب من صد در صد مثبت نیست .

چند دقیقه دیگه هم حرف زدیم . بعد از قطع تماس، قطره های اشک روی گونه ام سُر خوردند . پتوم رو بغل

کردم و سرم رو توش فرو کردم .

از دیشب تا حالا به جز سلام اول صبح هیچ حرفی نزده بودیم . و چقدر سرسنگین بودنش برای دلم سنگین

تموم می شد . . .

فصل نهم

- اوضاعش چگونه؟

دکتر نگاهی به برگه رادیولوژی انداخت و گفت:

- بعد از چهار هفته، شکستگی خیلی زود و خیلی خوب جوش خورده!

نگاهی به من کرد و گفت:

- حتما خیلی بهش رسیدی!!

با لبخند گفتم:

- فقط به چیزهایی که شما گفتین عمل کردم.

دوباره رو به آرشام گفت:

- امیدوارم خیلی زود پات هم خوب بشه و بتونی با ورزش، اضافه وزن رو از بین ببری. . . حیفه که بدنت از

فرم بیفته. . .

برگه ی رادیولوژی رو دوباره داخل پاکت گذاشت و گفت:

- خیلی خب می تونی بری داخل اتاق تا گچت رو باز کنم.

از جام بلند شدم و به آرشام کمک کردم تا به اتاق بره. اتاق خیلی کوچیکی که پر بود از وسایل عجیب و

غریب!

آرشام روی تخت نشست و من هم کنارش ایستادم.

- استرس دارم!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- برای چی؟ دکتر که گفت همه چیز خوبه.

- هنوز از دستم ناراحتی؟

- اون قدر کینه ای نیستم که بعد از سه روز ناراحتیم سر جاش باشه.

- پس چرا باهام حرف نمی زنی؟

در حالی که به سرانگشت هاش که از گچ بیرون زده بودند، نگاه می کردم و نوازششون می کردم گفتم:

- ولی انگار تو دوست داشتی تو لاک تنهاییت فرو بری.

دستش رو عقب کشید و با دست سالمش صورتم و به سمت خودش چرخوند و گفت:

- من تمام عمرم تنها بودم . دیگه نمی خوامش .

تو چشم هاش خیره شدم . چند لحظه نگاهش تو صورتم به گردش در اومد و آخر سر روی چشم هام متوقف شد .

- تمنا قول می دی هیچ وقت تنهام نذاری؟

التماس نگاهش دلم و به لرزه انداخت . برای لحظه ای سرم رو پایین انداختم و وقتی دوباره تو چشم هاش نگاه کردم گفتم:

- قول می دم هر کاری از دستم بر میاد برات انجام بدم .

خب برای چند لحظه من و آرشام دقیقا مثل دو تا مجسمه بودیم ! چند ثانیه بعد کمی بازوش رو فشار دادم و با خنده گفتم:

- اگه گفتمی امروز چه کاری رو می تونی انجام بدی؟

یه تای ابروش رو بالا فرستاد . با دیدن نگاه گنگش خنده ام غلیظ تر شد:

- می تونی حسابی دستت رو بخارونی، به تلافی این چند هفته !

در حالی که می خندید گفت:

- آی گفتمی !

داشتیم می خندیدیم که دکتر وارد اتاق شد . به محض اومدنش سیم یه دستگاه رو به پریز زد و روشنش کرد . با ترس به دستگاه که حسابی سر و صدا می کرد نگاه کردم . نگاه خیره ام روی تیغه ی تیزش ثابت موند و خنده رو لبم ماسید . نگاهی به آرشام انداختم . حال و روزش از من بهتر نبود ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره !!

دکتر نگاهی به چهره امون انداخت و در حالی که می خندید گفت:

- چیه؟ ترسیدین؟

با زبونم لبم و تر کردم و گفتم:

- یه وقت دستش و نبیره !

- خرجش فقط یه بخیه است !!

- ولی آخه . . .

دکتر جلو اومد و در حالی که تیغه ی دستگاه رو روی بازوی آرشام می کشید گفت:

- شوخی کردم ! اصلا به پوست آسیبی نمی رسونه . فقط شاید کمی داغ بشه و یکم احساس سوزش کنه ! نگاه کن .

من که دست آرشام رو محکم فشار می دادم و با چشم های گشاد شده به بازوش خیره شده و هر لحظه منتظر قطع شدنش بودم، با تعجب بهش گفتم:

- درد نمی کنه؟!!

اون هم که انگار خیالش راحت شده بود گفت:

- نه !

دکتر گفت:

- خیلی خب؛ پس شروع می کنیم !

و تیغه دستگاه رو روی گچ دستش گذاشت .

و صدا کمی اوج گرفت . تو کمتر از یک دقیقه گچ از دور دست آرشام جدا شد و روی زمین افتاد . دکتر دستگاه رو خاموش کرد و گفت:

- دیدی درد نداشت؟ خب حالا آروم دست رو مشت کن .

وقتی دید آرشام نمی تونه و یه جورایی می ترسه، دستش و گرفت و آروم انگشت هاش و مشت کرد . بعد از

این که چند بار این کار و کرد، شروع به بالا و پایین آوردن ساعدش کرد . در همون حال رو به من گفت:

- روزی چند نوبت این کار رو براش انجام بده تا دستش از حالت خشکی در بیاد . البته تا چند هفته دیگه که

نوبت باز کردن گچ پاشه، دیگه کاملا دستش خوب می شه .

دوباره چرخید و رو به آرشام گفت:

- فقط فعلا تو این چند روز خیلی به دستت فشار نیار، تا بتونه عادت کنه .

آرشام سرش و تگون داد و گفت:

- حتما آقای دکتر .

دکتر درحالی که از سر رضایت لبخند می زد گفت:

- می تونی بری .

خم شدم و گچ دستش و از روی زمین برداشتم . رو به دکتر گفتم:

- می خوام یادگاری نگه اش دارم !

هر دو با خوشحالی از مطب خصوصی دکتر بیرون اومدیم .

به محض رسیدن به خونه، به مامان زنگ زدم و خبر باز کردن گچ دست آرشام رو دادم . مامان حسابی خوشحال شد و دعا کرد که مشکل پاش هم خیلی زود خوب بشه . بنا به خواسته آرشام به ترنم هم زنگ زدم و ازش خواستم که بعد از ظهر ریحانه رو به این جا بیاړه . ترنم هم بعد از شنیدن خبرم حسابی خوشحال شد و گفت تا ساعت چهار خودش رو می رسونه .

لیوان شیر رو به دست آرشام دادم . روی تخت نشستم و شروع به ورزش دادن دستش کردم . با اعتراض گفت:

- بابا رحم کن به این دست بیچاره . از صبح صد دفعه بالا و پایینش کردی !

- بده می خوام زود خوب بشه؟! !

- با این روندی که تو پیش گرفتی اگه دوباره نشکنه خیلی خوبه !

- آرشام !

لیوانش رو روی پاتختی گذاشت و گفت:

- مگه دروغ می گم؟

با ناراحتی گفتم:

- اصلا به من چه خودت هر کاری دوست داری بکن .

و به نشونه قهر، پشتم رو بهش کردم . در حالی که می خندید از بازوم چسبید و من و به سمت خودش برگردوند .

- خیلی خب حالا ! چه زود بهش بر می خوره .

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- دارم از خستگی می میرم .

در حالی که سعی می کرد دستش رو مشت کنه گفت:

- خب بخواب .

چشم هام و بستم و گفتم:

- فقط وقتی ترنم اومد بیدارم کن .

- باشه .

چشم هام و بستم و زودتر از چیزی که فکرش و می کردم به خواب رفتم .

- تمنا؟ . . . تمنا جان؟

سرم و تو بالشت فرو کردم و گفتم:

- بذار بخوابم .

- دارن زنگ درو می زنند . فکر کنم ترنم باشه .

سرجام نشستم . در حالی که چشم هام و می مالیدم گفتم:

- تازه خوابم برده بود !

لپم و کشید و گفت:

- دو ساعت و نیمی می شه که خوابیدی !

با مشت به دستش زدم و با عصبانیت گفتم:

- لپم و کندی .

از تخت پایین اومدم و تلوتلوخوران به پذیرایی رفتم و دکمه آیفن رو زدم .

بعد از باز کردن در پذیرایی به آشپزخونه رفتم و به صورتم آب زدم .

- سلام !

به سمت ترنم چرخیدم و گفتم:

- سلام .

با دیدن ریحانه تقریباً به سمتش حمله کردم . ریحانه رو عقب کشید و گفت:

- ممنون از این استقبال گرم . منم دلم برات تنگ شده بود !

- آه لوس نشو . خوبه پری روز خونتون بودم !

ریحانه رو که با دندون تازه اش و اون لباس صورتی که پوشیده بود خواستنی تر از همیشه شده بود بغلم داد و

گفت:

- واقعا؟! !



بچه رو بوسیدم گفتم:

- پس هستی کجاست؟ نیاوردیش؟

- رفته خونه مادرشوهر . من نمی دونم این خانم چی داره که هر بار بچه می ره پیشش به زور باید برش گردونیم !

خندیدم و گفتم:

- به مادرشوهرت هم حسودی می کنی؟

بازوم رو گرفت و آروم گفت:

- اون و بی خیال . ریحانه رو ببر بده به آرشام که خبر دست اول دارم برات !

با هم به اتاق آرشام رفتیم . ترنم بعد از سلام و احوال پرسى گفت:

- تا پدر و دختر خلوت کنن من و آبجی کوچیکه هم دو کلوم با هم اختلات کنیم ! !

و در حالی که من رو دنبال خودش می کشید از اتاق بیرون رفت .

روی تختم نشست و گفت:

- اگه بدونی خاله معصومه چه نقشه ای کشیده ! !

کنارش نشستم و گفتم:

- چه نقشه ای؟

به در بسته اتاق نگاه کرد و کمی آروم تر از قبل گفت:

- عمرا اگه بتونی حدس بزنی . در مورد آرشامه !

- خاله برای آرشام نقشه کشیده؟ !

زد تو سرم و گفت:

- چه خبرته داد می زنی؟! یکم آروم تر !

با کلافگی گفتم:

- اووووف . بگو دیگه !

- مثل این که زنگ زده به مامان . اولش یکم راجع به آرشام و اوضاعش سوال کرده که مامان بهش گفته

پرستار گرفته . خاله هم گفته می خواد براش آستین بالا بزنه ! البته بعد از چهل شیدا .

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟

- دختر خاله مهدخت . . .

- نیوشا؟

- آره . . . بعد از طلاقش خواستگارهایی که براش میان، یا خیلی سن بالان یا مردهای زن مرده که دو سه تا

بچه دارن . خب آرشام گزینه ی خیلی خوبیه !

- آخه چرا آرشام باید با یه زن مطلقه ازدواج کنه؟

- چون خودش نمی تونه از ریحانه مراقبت کنه . بعدش هم فکر نکنم هیچ دختر مجردی حاضر باشه زن

مردی بشه که یه بچه ی شش ماهه داره . مگه این که مثل تو خل باشه ! ببینم هنوز نظرت راجع به ازدواج

عوض نشده؟ شاید بتونیم بندازیمت به آرشام !

- ترنم اصلا حوصله شوخی ندارم .

از جاش بلند شد و گفت:

- ولی به نظرت آرشام قبول می کنه؟

شونه هامو بالا انداختم:

- نمی دونم ! زندگی خودش .

- حالا نیوشا هم نه یکی دیگه . بالاخره باید زن بگیره . خودش نمی تونه از پس ریحانه بر بیاد .

سرم و بین دست هام گرفتم و گفتم:

- تو رو خدا بی خیال شو . با این حرف ها همش یاد شیدا می افتم، اعصابم بهم می ریزه .

- مامان که کارش شده بود گریه . البته الان بهتر شده . دیگه مثل قبل نیست . . .

- هممون عادت می کنیم، فقط ریحانه و آرشام قربانی این ماجران .

در اتاق رو باز کرد و گفت:

- هیچی ندارم بگم . فقط راجع به این موضوع با مامان حرف نزن !

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- همیشه جور دهن لقی تو رو دیگران باید بکشن ! فکر می کنی مامان تا حالا تو نشناخته؟

- آخه این یکی خیلی فرق می کنه . سری بود مثلاً !

سرم و تگون دادم و گفتم:

- خیالت راحت .

از جام بلند شدم و همراه با هم به اتاق آرشام رفتیم . ترنم رو به آرشام گفت:

- خیلی خب من دیگه می رم .

ابروی آرشام از تعجب بالا رفت:

- به این زودی؟

- آره . شام خونه مادرشوهرم دعوتیم . باید برم اونجا .

با اشاره ابروی آرشام گفتم:

- می خوام ریحانه این جا بمونه .

ترنم بهم نگاه کرد و گفت:

- نه، می برمش .

- اذیت نمی کنه؟!

- نه بابا، چه اذیتی؟ فوقش دو سه هفته ی دیگه پیشمه . تو که می دونی چقدر بچه دوست دارم !

بی توجه به حضور آرشام ادامه داد:

- وای نمی دونی چقدر دوست دارم روزی برسه که بچه ی تو رو بغل کنم !

با اعتراض گفتم:

- ترنم !

- ترنم و کوفت !

به سمت آرشام چرخید و گفت:

- هر خواستگاری میاد یه عیب می ذاره روش . به ما هم می گه اصلا قصد ازدواج نداره . فکر کرده مامانم

بیکاره که ترشی بندازه .

آرشام با خنده گفت:

- خوب شاید منتظر یه کیس خاصه .

با عصبانیتی که به خاطر حرف های قبلی ترنم تو وجودم تلنبار شده بود گفتم:

- نخیر . منتظر کسی نیستم . صدتا خواستگار هم بیاد جواب من منفیه !

به ترنم نگاه کردم و گفتم:

- جای تو رو که تنگ نکردم، کردم؟

در حالی که ریحانه رو بغل می کرد گفت:

- باشه بابا. اصلا شوهر نکن. به من چه؟!

بازم به آرشام نگاه کرد و گفت:

- دیگه عادت کردیم به این اخلاق گندش. هر وقت اسم شوهر میاد همین بند و بساط رو داریم. فعلا خداحافظ.

- خدانگهدار.

پشت سرش از اتاق بیرون اومدم و تا در پذیرایی همراهیش کردم. با رفتنش، به اتاق خودم رفتم و برای خالی کردن حرصم، در رو محکم بستم. قفلش کردم و مقابل آینه ای که روی میز مطالعه گذاشته بودمش قرار گرفتم. به تصویر خودم خیره شدم. بدون این که پلک بزنم. بالاخره اشک هام شروع به ریختن کردند. تو ذهنم به خودم نهیب زدم:

- چته دختر؟ مگه قرار نبود به نبودنش عادت کنی؟

سرم و تگون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- نمی تونم با بودنش کنار یه نفر دیگه کنار بیام. . .

- ولی چند سال این کارو کردی.

- اون موقع مجبور بودم.

- الان نیستی؟

دندون هام و روی هم فشار دادم. از تصویر چشم های خیسم دل کندم. روی زمین ولو شدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. . .

لعنت به دانشگاهی که توش قبول شده بود. . .

لعنت به خونه امون که سه طبقه بود!

لعنت به اون لحظه ای که تو چشم های سیاهش خیره شدم و دلم لرزید. . .

لعنت به خودم که دل بستم و نتونستم دل بکنم. . .

لعنت به خودم. . .

به خودم. . .

ضربه هایی به در اتاقم خورد .

- تمنا جان چیزی شده؟

با شنیدن پسوند "جان" دلم لرزید . با عصبانیت گفتم:

- تنهام بذار .

- می شه بیای درو باز کنی؟

- نه !

- آخه یه دفعه چت شد؟

- دست از سرم بردار . حوصله اتو ندارم .

- از حرف من ناراحت شدی؟ باور کن منظوری نداشتم .

در حالی که سعی داشتم جلوی شکستن بغضم و بگیرم بلندتر از قبل گفتم:

- چرا ولم نمی کنی؟ ازتون بدم میاد . از همتون بدم میاد . . .

بعد از یه مکث تقریباً طولانی گفت:

- اگه به خاطر حرف منه معذرت می خوام؛ اگر هم که نه . . .

چند لحظه بعد با شنیدن صدای تق تق عصاش که نشون دهنده رفتنش بود، سرم و روی زانو هام گذاشتم .

- « آرشام گزینه ی خیلی خوبیه ! »

- « خودش نمی تونه از ریحانه مراقبت کنه . بعدش هم فکر نکنم هیچ دختر مجردی حاضر باشه زنِ مردی

بشه که یه بچه ی شش ماهه داره بشه . »

با عصبانیت افکارم رو پس زدم . از جام بلند شدم . در و باز کردم و به سمت اتاق رو به رویی رفتم . به

صورتش که با تعجب بهم خیره شده بود نگاه کردم ... دلم براش تنگ شده بود ! ! انگار که چند سال ندیده

بودمش ... چند قدم به جلو برداشتم، در حالی که حرف های ترنم بغضم رو بزرگ و بزرگتر می کرد .

- « گفته می خواد براش آستین بالا بزنه ! البته بعد از چهل شیدا »

- تمنا

لب هام لرزیدند . باید می گفتم « جانم؟ » به آدمی که منتظر بودم فقط یه بار این جوری صدام کنه؟ که

دلم و بلرزونه؟ به آدمی که هیچ وقت سهم دلم نمی شد؟

بازم جلو رفتم ... لبه ی تخت نشستم . وقتی نگاهم به رد خیلی کمرنگ دندونم که روی گردنش مونده بود افتاد حس کردم کسی قلبم و مچاله کرد . تکیه اش و از پشتی تخت گرفت .  
- باور کن منظوری نداشتم .

اولین قطره ی اشک روی گونه ام سر خورد . با دیدن دست های از هم باز شده اش، خودم و تو آغوشش انداختم . باید تو این بهشت کوچیک، خیالم راحت می شد ! دلم آروم می گرفت ! اما از فکر روزهایی که دیگه نداشتمش تنم به لرزه افتاد ... حال دلم بدتر شد ... من چطور می تونستم باز هم ببینم یه نفر دیگه پا تو زندگی آرشام می ذاره و دم نزنم؟

با بلند شدن صدای حق هقم، در حالی که موهام و نوازش می کرد گفت:

- آروم باش دختر . . . آخه چرا گریه می کنی؟

به پیرهن مشکیش چنگ زدم و گفتم:

- هی . . . هیچی نپرس .

محکم تر بغلم کرد و گفت:

- باشه . . . باشه . . .

آب توی بطری رو روی سنگ قبر ریختم و مشغول شستش شدم . دستم رو روی سنگ قبر که به خاطر سردی هوا یخ زده بود کشیدم . آرشام گل های رز توی دستش رو پرپر می کرد و زیر لب حرف هایی رو زمزمه می کرد که متوجه شون نمی شدم . نگاهم روی اسم شیدا ثابت موند . و باز هم تمام خاطره ها به ذهنم هجوم آوردند . . .

\*\*\*

به نظرم آدم هر چقدر هم قوی و با اراده باشه یک جاهایی کم میاره . اما مهم اینه که باز هم به راهش ادامه بده .

سه ماهه از اون خرابکاری می گذره . سه ماهه که حتی یک بار هم جلوی شیدا ظاهر نشدم . سه ماهه که دیگه مست نکردم و افکاری که دور و بر آرش می چرخیدند رو پس می زنم . سه ماهه که یکی در میون نماز هامو می خونم . . . سه ماهه که مثلاً آدم شدم !

ولی باید بهم حق بدید که دلم گاهی اوقات تنگ بشه . من دیگه نمی تونستم مثل قبل برم زنگ خنوشون رو بزنم و بگم «سلام من اومدم مهمونی !» . و برای همین به آخرین پناهم پناه بردم؛ ریحانه ! چشم های اون بی حد شبیه به آرشام بود و این من رو آروم می کرد . البته من آدم سه ماه پیش نبودم، و دیگه نگاهم به آرشام مثل قبل نبود . چون فهمیدم که داشتم با خودخواهی و بی فکریم زندگی خودم و بقیه رو نابود می کردم . می دونم دارین می گین «مگه بیشتر از این هم می تونی گند بزنی؟! » ولی باید بگم سوالی رو پرسیدین که خودم هم جوابش رو نمی دونم . اما اینم باید فهمیده باشین که تو خرابکاری ظرفیت بالایی دارم ! به هرحال مهم این بود که من سه ماه روی عهدم مونده بودم و این هم خوشحالم می کرد و هم به خاطر دلتنگی م ناراحت . . .

مامان می گفت احساس می کنه همه تغییر کردند ! و من فهمیدم منظورش از همه من و طاها و همچنین آرشام و شیدا بود . نمی دونم چطور اما اون حسش کرده بود . ولی وقتی در ادامه حرفش گفت این رو هم حس می کنه که دوباره افسردگی شیدا برگشته . . . اممم . . . وصف حال اون لحظه ام رو می ذارم به عهده ی خودتون .

مامان ریحانه رو بغلم گذاشت:

- قراره سه چهار روزی برن مسافرت .

- ریحانه رو نمی برن؟

- نه . آرشام می گفت شیدا نیاز به تغییر روحیه داره . منم گفتم می تونیم تو این چند روز مراقب ریحانه باشیم .

آهی کشید و از جاش بلند شد:

- من یه سر می رم خرید . می تونی مواظبش باشی؟

با حواس پرتی سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه برو .

من کمی با ریحانه بازی کردم و با هزار بدبختی خوابوندمش . دلم آروم و قرار نداشت . همه اش دوست داشتم یه اتفاقی بیفته و بفهمم مامان فقط به خاطر نگرانش این مسئله رو بزرگ کرده .

\*\*\*

تازه ریحانه خوابش برده بود که گوشیم زنگ خورد . قبل از این که بخوام حرص بخوردم تماس رو قطع کردم . ولی دیر شده بود . ریحانه بیدار شد و روال دو ساعت پیشش رو در پیش گرفت . مامان به سمتم اومد و بغلش کرد:

- این امروز چش شده این قدر گریه می کنه؟

با اخم به شماره ناشناس نگاه کردم و گفتم:

- نمی دونم .

دوباره گوشیم زنگ خورد . با عجله از خونه بیرون رفتم . توی راهرو دستم رو روی دکمه ی سبز کشیدم و با همون اخمی که هنوز رو صورتم بود گفتم:

- الو؟

- الو؟ تمنا خانم؟

با تعجب گفتم:

- خودم هستم . بفرمایید .

- از بیمارستان تماس می گیرم .

قلبم اومد تو دهنم، روی یکی از پله ها نشستم و گفتم:

- بیمارستان؟

- بله . شما خانمی به اسم شیدا فروزنده می شناسید؟

یه لحظه مغزم قفل کرد . آب دهنم رو قورت دادم و بعد از یه مکث کوتاه گفتم:

- آره .

- متأسفانه ایشون و شوهرشون تصادف بدی کردند . اگه امکانش هست خودتون رو به بیمارستان ( . . . ) برسونید .

پاهام به زمین چسبید . مامان وارد راهرو شد . داشت ریحانه رو که هنوز گریه می کرد تکون می داد. - کی بود؟

نگاهم رو از ریحانه گرفتم . سوال مامان رو بی جواب گذاشتم و با تمام سرعتی که می تونستم از پله ها بالا رفتم . دکمه های مانتوم رو یکی در میون بستم . هرچی پول توی کشوی دراورم داشتم توی کیفم خالی



کردم . بعد از این که مطمئن شدم کارت بانکیم توی کیف پولمه با عجله از اتاق بیرون رفتم . سوئیچ ماشین رو که به جا کلیدی کنار در آویزون بود برداشتم .

از پله ها پایین رفتم . این بار لحن مامان نگران بود:

- تمنا چی شده؟

نمی دونستم باید چه جوابی بدم . دهنم رو باز کردم و کلماتی که چندان ربطی به سوال مامان نداشت بیرون می فرستادم:

- به طاها می گم بهت زنگ بزنه .

- آقای شفيعی هنوز به هوش نیومده . آسیب جدی ای ندیده اما . . .

با ترس گفتم:

- حال شیدا چگونه؟ اون خوبه؟

دکتر که مردی تقریباً مسن بود سرش رو به نشونه تأسف تکون داد و گفت:

- ایشون . . . متأسفم که این رو می گم . ولی شاید . . .

بغض کردم . دست بردم و به گلوم چنگ زدم .

- زنده اس؟

- بله ولی . . .

کور سوی امیدی تو دلم روشن شد . با چشم های پر اشکم به چشم های دکتر خیره شدم و گفتم:

- می تونم ببینمش؟

- با این که شرایط چندان مساعدی ندارند ولی اصرار زیادی دارند که شما رو ببیند .

پشت سر دکتر راه افتادم . مهم نبود منظورش از شرایط مساعد چیه . تو این لحظه فقط این مهم بود که شیدا

زنده بود، نفس می کشید . . . و حتی مهم تر از اون این که می خواست من رو ببینه .

وارد اتاق شدم . از اون اتاق فقط شیدا رو می دیدم که روی تخت دراز کشیده . نمی خواستم به اون همه

وسایل عجیب و غریبی که فقط تو فیلم ها دیده بودم و حالا شیدا رو احاطه کرده بودند توجه کنم اما با دیدن

کبودی ها و زخم های عمیق روی صورتش، نفس تو گلوم گیر کرد . بالای سرش ایستادم . می خواستم به

چیز های خوب فکر کنم اما به چی؟

- بالاخره اومدی؟

با باز شدن چشم هاش بغض کردم . چقدر دلم برای نگاهش تنگ شده بود . برای صداش ...

- چه بلایی سرت اومده؟

کمی خم شدم . من باعث این اتفاق بودم . اگه اون شب مست نمی کردم، اگه نمی رفتم پیش آرشام، شیدا حالش بد نمی شد که به مسافرت نیاز پیدا کنه . باز هم چشم هام پر از اشک شد:

- من چه جوری تونستم این بلا رو سر خودمون بیارم . چه جوری؟

شیدا دستم رو گرفت:

- واسه ی گفتن دوست دارم نباید فرصتی رو از دست بدی . من این سه ماه از دست دادمش ... با شما بد تا کردم .

پس شیدا هم مثل من داشت به اون شب فکر می کرد . با عصبانیت گفتم:

- تو حق داشتی . من یه احمق ...

- دوستش داری؛ مگه نه؟

- شیدا !

- دیشب خواب محسن رو دیدم .

اشک هام جاری شد:

- بس کن . از این حرفات چه منظوری داری؟

- شاید توهم زده باشم اما اگه زنده نمودم . . .

- خفه شو ... نمی خوام بشنوم .

خندید . از همون خنده هایی که باعث می شد شبیه فرشته ها بشه . با فکر به واژه فرشته اعصابم به هم ریخت .

- همه چی رو فراموش می کنیم اگه زنده نمودم . می شیم مثل قبل . اما اگه نمودم ... می تونم آرشام رو بسپرم دستت؟

- مگه بچه اس که این جوری راجع بهش حرف می زنی؟

- تنهاست ... تنها بود ، با من تنها تر شد .

دستش رو بالا آورد و انگشت هاش رو روی صورتم کشید:

- هیچ وقت نذار چشم هاش خیس بشه ...
- اون دوستت داره شیدا ، نباید این حرفو بزنی .
- چشم هاشو بست .
- ما فقط به خاطر ریحان با هم بودیم .
- چشم هاشو که باز کرد اضطراب رو می تونستم از نگاهش بخونم . صداش که تا چند لحظه پیش از آرامش پر بود حالا به خاطر بغض می لرزید:
- تمنا نتونستم موهاش و بلند کنم . نتونستم بزرگ شدنش رو ببینم .
- دستش رو ول کردم و با عصبانیت از تخت دور شدم . به سمتش چرخیدم . انگشت اشاره ام رو به سمتش دراز کردم:
- تو زنده بیرون میای . به خاطر ریحانه . می فهمی؟ فکر کردی داری فیلم هندی بازی می کنی؟
- و باز بغضم ترکید .
- موهاشو بلند می کنی؟ فقط نذار کفش پاشنه بلند پیوشه تا وقتی که بزرگ بشه . خانم بشه . . . نذار درد بی مادری بکشه .
- بس کن !
- چهره اش کبود شده بود اما هنوز داشت حرف می زد .
- تمنا بغلم کن؛ می ترسم .
- با ترس به سمتش رفتم . کاش آرشام این جا بود . من نمی تونستم به تنهایی بار این حرف ها به دوش بکشم . ولی می تونستم جای خالی آرشام رو تو نگاه شیدا حس کنم . می دونستم آرزوش اینه که هر لحظه در باز بشه و آرشام بیاد تو . دست هاشو دورم حلقه کرد . بی اختیار صدای گریه ام بلند شد .
- ریحانم هنوز خیلی کوچیکه ...
- تو رو به روح محسن تمومش کن .
- به بازوم چنگ زد .
- زنعمو هم این طوری راضیم کرد که زن آرشام بشم . آرشام هم با این که تو رو دوست داشت به خاطر ...
- با باز شدن در، از شیدا جدا شدم . آرشام با سر باند پیچی شده وارد اتاق شد . با گیجی نگاهی به سمت ما کرد و با قدم هایی نا متعادل به سمت تخت اومد . من بی هیچ حرفی عقب رفتم . اون قدر جو سنگین بود که

پرستار ساکت شد و دست از اعتراض برداشت. با این از دیدن دست و پای گچ گرفته شده آرشام شک زده بودم اما خوشحال شدم چون می دونستم حضورش چقدر می تونه قلب شیدا رو آروم کنه.

- شیدا... حالت خوبه؟

نگاهی به سرتاپای شیدا انداخت و با لحن زاری گفت:

- من چی کار کردم با تو؟ چی کار کردم؟

شیدا یکی از دست هاش رو از دست آرشام بیرون کشید و روی شونه اش گذاشت:

- من خوبم.

- نیستی. من گفتم بریم به اون سفر لعنتی. من مقصرم.

- دستت درد نمی کنه آرشام؟

من که حس می کردم هر لحظه امکان داره آرشام تعادلش رو از دست بده، صندلی سمت راست شیدا رو برداشتم و کنارش گذاشتم. از اتاق بیرون اومدم و اجازه دادم تا با هم خلوت کنند. من به اندازه ی کافی مزاحم زندگیشون شده بودم. در رو بستم و بی توجه به اطراف روی زمین نشستم. حرف های شیدا تو ذهنم می چرخید.

من طاقت این امتحان رو نداشتم. سرم رو روی زانوم گذاشتم و شروع به گریه کردم:

- خدا دیگه آرشام رو نمی خوام... فقط بهم یه فرصت بده. قول می دم جبران کنم...

تمام کارهای بدم رو توی ذهنم آوردم. قول دادم تکرارشون نکنم. قول دادم نمازم رو سر وقت بخونم. قول دادم... سرم رو بلند کردم تا در عوض این همه قول فقط از خدا یه چیز بخوام. که مطمئن بشم شیدا سلامتیش رو به دست میاره... اما با صدای داد آرشام و هول و ولایی که بین پرستارها افتاد لال شدم. به سختی از زمین بلند شدم و به اتاق رفتم، انگار تمام توانم همون دو قدم بود که بعدش زمین خوردم.

نگاهم روی پرستاری بود که سعی داشت آرشام رو از تخت دور کنه. صداهای توی اتاق میون صداهایی که تو ذهنم می چرخید گم شد. صدای خندیدن های بی دلیل من و شیدا... گریه های بی وقتمون... صدای سنگ لی لی بازیمون که به زمین می خورد... صدای متعجب هر کسی که وقتی می فهمید شیدا خاله ی منه چشمه اش گرد می شد... صدای حاج آقایی که داشت بالای قبر محسن چیز هایی می خوند که صدای زجه ها نمی داشت درست متوجه شون بشم... فقط صدا بود و چشم های من به هر سمت می چرخیدند تا منبع اون ها رو پیدا کنند. اما خبری نبود. من بین صداها گم بودم...

چشم هام رو باز کردم . با دیدن ملافه ای که داشت بالا کشیده می شد، تمام صدا های تو ذهنم ساکت شدند . فقط صدای ناله های آرشام بود که بی وقفه شیدا رو صدا می کرد . دکتر با ناراحتی ضربه ای به شونه آرشام زد . زیر لب «متأسفم»ی زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت . با چشم های بهت زده ام به تخت نگاه کردم . « نذار هیچ وقت چشم هاش خیس بشه » سر چرخوندم . خودم رو روی زمین، به سمت مردی کشیدم که به دیوار تکیه داده و روی زمین سر خورده بود . هر پرستار بعد از یک نگاه کوتاه به آرشام و تگون دادن سرش به نشونه ی تأسف از اتاق بیرون می رفت .

مقابلش نشستم . خواستم دستم رو به صورت خیس از اشکش بکشم اما چشم هاش رو به طور ناگهانی باز کرد و من از این حرکتش ترسیدم .

- بهش التماس کنم بر نمی گرده . مگه نه؟

با دیدن اشک های روی صورتش که انگار سرعت گرفته بودند، جرأت姆 برگشت . دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

- گریه نکن آرشام . . .

ولی گریه کرد . اشک های من شروع به ریختن کردند . اصلا مگه می شد که گریه نکنم؟ دست هام و دور آرشام حلقه کردم و اون سرش رو روی شونه ام گذاشت . و حالا فقط صدای گریه های ما بود که سکوت اتاق رو می شکست . . .

## فصل دهم

یه قاشق از آش رشته ام رو خوردم و گفتم:

- بابا چند ماه دیگه باید واسه اش آستین بالا بزنی !

طاها قاشقش رو توی ظرفش پرت کرد و گفت:

- شنیم بینیم باو ! من تازه از شرّ سربازی راحت شدم . زن و می خوام چیکار؟!

- که ما از شرّت راحت بشیم .

در حالی که صداس و نازک کرده بود و مثلاً داشت ادای من و در می آورد گفت:

- وا ! اصلاً به تو چه مربوطه؟ مگه جای تو رو تنگ کردم؟

بابا با خنده گفت:

- مهم اینه که از لحاظه فیزیکی بالغ شدین ولی از لحاظ مغزی نه ! جفتتون هم همین طوری هستین !

و رو به مامان گفت:

- فکر کنم با این اوضاع این دوتا تا آخر عمر بیخ ریشمون بمونن !

من و طاها با اعتراض گفتیم:

- بابا !!

ترنم که تا حالا ساکت بود گفت:

- بچه ها شلوغ نکنین . حرف حق که جواب نداره، داره؟

مامان برای خاتمه دادن به دعوایی که هنوز شروع نشده بود، رو به آرشام گفت:

- آرشام جام، بازم آش می خوری برات بکشم؟

- دستتون درد نکنه مهین خانم، سیر شدم !

- دستت چطوره پسر؟ دیگه اذیت نمی کنه؟

آرشام نیم نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:

- نه . خیلی بهتره . درست مثل روز اولش شده .

- خدا رو شکر . انشالله تا باز شدن دانشگاه ها هم شکستگی پات خوب می شه .

این بار بابا گفت:

- خوبه که مجبور به مرخصی گرفتن نمی شی !

- چرا اتفاقاً به فکرشم .

- آخه برای چی؟ تا اون موقع که اوضاع رو به راه می شه .

- بیشتر به خاطر ریحانه . . .

ترنم در حالی که بادی به غیغب انداخته بود گفت:

- اون با من !

آرشام با خجالت گفت:

- به اندازه کافی به تو و مهدی جان زحمت دادم . در ضمن اگه خیلی از خودم دور نباشه بهتره . نمی خوام بدعادت بشه .

مامان مشغول جمع کردن ظرف ها شد و در همون حال با ناراحتی گفت:

- خودت که نمی تونی از پس بچه بریایی . . . باید از همین حالا به فکر زن گرفتن باشی . . .  
طاها مشغول آب خوردن بود که با شنیدن این حرف مامان، آب تو گلوش پرید . در حالی که سرفه می کرد به من خیره شد . پلک هام و برای چند ثانیه کوتاه روی هم گذاشتم و بعد از برداشتن ظرف های کثیف به آشپزخونه رفتم .  
- چی شد مادر؟ احمد بزن پشت بچه خفه شد !

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کاش یکی پیدا می شد و پشت من می زد و این بغض دست از سر گلوم بر میداشت ! اما حیف که هیچ کس نمی فهمید دارم خفه می شم پشت این بغض لعنتی . . .  
مشغول شستن ظرف ها شدم . یکی دو دقیقه بعد طاها در حالی که بقیه ظرف ها رو جمع کرده بود وارد آشپزخونه شد . اون ها رو توی سینک گذاشت و گفت:

- منظور مامان از اون حرف چی بود؟

بدون اینکه نگاهم رو از بشقابی که مشغول شستنش بودم بگیرم گفتم:

- یعنی مشخص نیست؟

کنار گوشم زمزمه کرد:

- الان تو زن آرشامی . مامان نباید این حرف و می زد .

این بار بهش نگاه کردم و گفتم:

- فقط خواست به آرشام یادآوری کنه که همه چیز یه بازیه !

- برای تو که بازی نیست؟

تو چشم هاش نگاه کردم و بعد از یه مکث کوتاه گفتم:

- چرا هست . یه بازی که من قاعده و قانونش و بلد نیستم . بازی ای که همیشه قراره توش بیازم .
- تمنا جان بیا کنار، خودم می شورم .
- با شنیدن صدای مامان اشکی که توی چشمم حلقه زده بود و با پشت دست پاک کردم و گفتم:
- نه مامان . به اندازه ی کافی خسته شدم .
- طاها بعد از رفتن مامان گفت:
- چرا بهش نمی گی دوستش داری؟
- که خیال کنه می خوام خودم و بهش تحمیل کنم؟
- ولی . . .
- ولی چی؟ تو اگه جای اون بودی، این فکر و نمی کردی؟
- این بار نوبت ترنم بود که بحثمون رو قطع کنه .
- طاها برو اونور بذار من آب بکشم .
- بهش نگاه کردم و گفتم:
- خودم میشورم .
- در حالی که یکی از بشقاب ها رو آب می کشید، گفت:
- کم خودشیرینی کن، ته تغاری جون !
- بعد از شستن ظرف ها مامان خرماهایی که شسته بود و خشک شده بودند، روی میز آشپزخونه گذاشت . همراه با ترنم مشغول در آوردن هسته و گذاشتن گردو شدیم .
- هنوز هم باورم نمی شد که چهل روز از رفتن شیدا می گذره . چهل روزه که از دست دادیمش . باورش برای همه مون سخت بود . مخصوصا مامان که مامانی قبل از مرگش شیدا رو بهش سپرده بود .
- بعد از یک ساعت و نیم بالاخره کارمون تموم شد . روی سینی های خرما سلفون کشیدیم و بعد از اون حلوایی هم که مامان پخته بود، توی سینی ریختیم و بعد از تزئینشون، اون ها رو هم داخل یخچال گذاشتیم .
- مامان در حالی که چشم هاش به خاطر گریه، سرخ شده بودند رو به طاها گفت:
- طاها جان پاشو با آرشام برو طبقه بالا . ساعت از یک هم گذشته، یکم استراحت کنید که فردا صبح مهمون داریم .



طاها که متوجه نگاه خیره آرشام به من شد گفت:

- باشه ولی مامان تخت من یه نفره است! تمنا خانوم هم که می شناسی، کسی حق نداره پا بذاره تو اتاقش!

قبل از این که مامان چیزی بگه، بابا گفت:

- پس تمنا و آرشام برن بالا. تو و ترنم هم اینجا بمونین!

روی تخت طاها نشست و گفت:

- تو از چیزی که مامانت راجع بهش حرف زد، خبر داشتی؟

در حالی که کش موهام و باز می کردم گفتم:

- چطور؟

- فقط می خوام بدونم چیزی می دونستی و به من نگفتی؟

با ترس گفتم:

- حالا چرا این قدر عصبانی ای؟

- باید خوشحال باشم؟

وقتی دید چیزی نمی گم گفت:

- می دونستی؟

آروم سرم و تکون دادم و گفتم:

- ترنم یه چیزهایی بهم گفته بود.

- کی؟

- اون روز که گچ دست رو باز کردی. وقتی که ریحانه رو آورده بود تا ببینی.

وقتی دیدم هنوز هم نگاه منتظرش و بهم دوخته ادامه دادم:

- بهم گفت خاله معصومه زنگ زده و با مامان حرف زده. می خوان بعد از چهل شیدا، باهات حرف بزنی.

راجع به نیوشا.

- خوبه. . . خوبه!

با تعجب بهش خیره شدم. بدون توجه به من ادامه داد:

- هر بار یکی پیدا می شه که برای من تصمیم بگیره . چیزی که اهمیت نداره احساس و نظر منه ! چون متوجه منظورش نشدم با تعجب گفتم:

- منظورت چیه؟

پوزخندی زد و گفت:

- نظرت راجع به نیوشا چیه؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- زن خوبییه !

- چرا طلاق گرفت؟

- با شوهرش اختلاف داشت .

- به نظرت می تونه برای ریحانه مادر خوبی باشه؟

در حالی که سعی می کردم صدام به خاطر بغضم نلرزه گفتم:

- آره . . . چرا که نه ! هم مهربونه، هم صبور .

سرش و تگون داد و پتوش و روش کشید .

عقب گرد کردم، دلم می خواست زودتر به اتاقم برم اما نزدیک در بودم که گفتم:

- راستی چند سالشه؟

چشم هام و بستم و بدون این که برگردم گفتم:

- نزدیک چهار سال از من بزرگتره . فکر کنم بیست و چهار یا پنج سالش باشه .

وقتی سکوتش ادامه پیدا کرد، درو باز کردم و از اتاق بیرون اومدم . بعد از وضو گرفتن در حالی که گریه می کردم وارد اتاقم شدم و در و قفل کردم .

چادر نمازم و روی سرم انداختم . جا نماز و پهن کردم و بعد از پاک کردن اشک هام قامت گرفتم .

حمد رو خوندم تا شکرش کنم ... قل هو الله خوندم تا به یادش بیارم بی نیازه و همه مون بهش نیازمند ... به رکوع رفتم تا بگم کمرم خم می شه در مقابل بزرگیش ... در مقابلش به خاک افتادم ... بلند شدم و دوباره به خاک افتادم ... که یادم بمونه از خاک به وجود اومدم و دوباره به خاک بر می گردم ...

باز هم بلند شدم ... اما بغض دوباره گلوم و گرفته بود ...

دست هام و در مقابلش بلند کردم . دلم می خواست بگم، هر چی تو بخوای ... هرچی تو بگی ... اما زبونم  
نچرخید . . .

خواستم جلوی اشک هام و بگیرم اما نتونستم . . .

زانو هام خم شدند و افتادم . . .

دلم طاقتش رو نداشت ... کمرش خم شده بود از گذروندن اون روزها .... خم شده بود از یادآوریشون که مثل  
نمک بودند رو زخم کاریش .

زبونم نچرخید که ربنا بخونم ... تو بود و نبود آرشام دنیام جهنم بود اما زبونم نمی چرخید موقع گفتن وقنا  
عذاب النار ...

این آتیش سرد گلستون من بود ! دنیای من همین بود ! بهشت من وسط همین جهنم بود ...

دیگه طاقت دوریش رو نداشتیم، چون این بار می دونستم نداشتنش چقدر درد داره .... دیگه طاقت دیدن  
قایمکی خرید حلقه ی ازدواجش رو نداشتیم ... شنیدن صدای عاقد که می خواد وکالت گرفتن دنیام رو ازشون  
بگیره. دیدن بزرگترهایی که با خنده اجازه می دن و شاهد این اتفاق می شن . . .

در حالی که گریه می کردم، دست هام و که انگار بالای سرم خشک شده بودند رو پایین آوردم و رو دهنم  
گذاشتم . . . نمی خواستم صدای حق هقم و بشنوه . . . نمی خواستم اون هم بفهمه که قلبم باز هم می  
شکته تو نبودش . . . چشم هام و روی هم فشار دادم و زمزمه وار گفتم:

- خدا نمی تونم . . . به خودت قسم نمی تونم .

به خاک افتادم در مقابلش . . . چشم دلم ترسیده بود . . . از آینده ی سیاهی که انگار بی صبرانه چشم  
انتظارم بود . . . آینده ای که فقط با خواست اون بالایی می تونست رنگ روشنایی بگیره . . .

با صدای زنگ گوشی به سختی پلک هام و باز کردم .

از روی تخت پایین اومدم و بعد از شونه کردن موهام و عوض کردن لباسم به اتاق طاهار رفتم . لب تخت  
نشستم و به صورت آرشام خیره شدم . از چشم های پف کرده اش خیلی راحت می تونستم تشخیص بدم که  
اون هم دیشب گریه کرده . آروم موهای روی پیشونیش و کنار زدم .

- آرشام؟

به محض صدا کردن اسمش، پلک هاش و باز کرد .

- ساعت هشت و نیمه .

زیر نگاه کاوشگرش کلافه شدم . زبونم و روی لبم کشیدم و گفتم:

- باید حاضر شی . چند ساعت دیگه مهمون ها میان .

از جام بلند شدم . به پیرهن مشکی ای که روی چوب لباسی آویزون کرده بودم، اشاره کردم و گفتم:

- لباس مشکی تمیز هم برات آوردم .

به طبقه پایین رفتم . همه بیدار بودند و مشغول کار . با صدای بلند سلام کردم و وارد آشپزخانه شدم . داشتم

صبحانه می خوردم که مامان گفت:

- آرشام خوابه؟

- نه . همین الان بیدار شد .

- خیلی خب . زود صبحانه ات و بخور که کلی کار داریم .

تا از پشت میز بلند شدم، آرشام وارد خونه شد . اون قدر قیافه و لحن سلام دادنش بی حال بود که همه برای

یک لحظه سکوت کردند . زودتر از بقیه به خودم اومدم و گفتم:

- برات چایی بریزم آرشام؟

بههم نگاه کرد ولی چیزی نگفت . با این حال خودم و نباختم و گفتم:

- بیا آشپزخانه صبحانه بخور .

به آشپزخانه اومد و پشت میز نشست . براش یه لیوان چای ریختم و به طبقه پایین رفتم تا به ترنم که مشغول

چیدن صندلی ها بود کمک کنم .

بعد از یک ساعت سر و کله ی مهمون ها پیدا شد . خاله ها و دایی ها و چند تا از دوست های شیدا و همینطور

همکارهای آرشام و کارکنان دانشگاه .

همراه با ترنم مشغول پذیرایی شدم . به خاطر صدای گریه و صوت قرآن و صلوات، حسابی حالم به هم ریخته

بود .

وقتی جلوی نیوشا رسیدم سعی کردم به خودم مسلط باشم . خرمایی برداشت و گفتم:

- خدا رحمتش کنه . غم آخرتون باشه .

تو چشم های درشتش نگاه کردم و گفتم:

- ممنون نیوشا جان .

آب دهنم و قورت دادم و ادامه دادم:

- انشالله تو شادی هاتون جبران کنیم .

و تصویر آرشام و اون در حالی که سر سفره عقد نشسته بودند جلوی چشم هام نقش بست . به سختی جلوی ریزش اشک هام و گرفتم و به سمت بقیه مهمون ها رفتم . بعد چند نفر به آرشام رسیدم . ظرف خرما رو جلوش گرفتم . نگاهش و که به زمین دوخته بود بالا آورد و به دست های لرزونم نگاه کرد و بعد به صورتم . با دیدن قطره اشکی که روی گونه اش سر خورد، بغض من هم شکست . خاله و مامان که انگار حواسشون به ما بود، با دیدن این صحنه صدای گریه هاشون بلند شد . زمزمه وار گفتم:

- نذار بغضت تو گلو بمونه .

بعد از چند ثانیه دومین قطره اشک هم رو گونه هامون سر خورد . با طعنه ای که ترنم بهم زد بی هیچ حرف دیگه ای از کنارش رد شدم .

شیشه شیر و تو دهن ریحانه گذاشتم اما با کج خلقی صورتش و کج کرد و باز به گریه اش ادامه داد . کمی از جمعیتی که دور سنگ قبر شیدا جمع شده بودند فاصله گرفتم . چند دقیقه گذشت اما هنوز هم صدای گریه اش قطع نشده بود . سردردم هم مزید بر علت شده بود و دیگه واقعا داشتم کلافه می شدم .

- بدش به من تمنا جان !

با تعجب به سمت صدا برگشتم . با دیدن نیوشا تعجبم بیشتر از قبل شد . دست هاشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- بذار کمکت کنم .

- خودم از پشش بر میام . فقط نمی دونم چرا آروم نمی شه .

بی توجه به حرفم، بچه رو ازم گرفت و گفت:

- مطمئنم گرمشه . درسته هوا سرده ولی لباس هاش زیاده .

و سویشرتش و در آورد . با اعتراض گفتم:

- ممکنه سرما بخوره !

لبخند کوچیکی زد و گفت:

- نترس خانم کوچولو . می دونم دارم چی کار می کنم .

دستش و دراز کرد و شیشه شیر و هم از دستم گرفت . سرش و توی دهن ریحان گذاشت و اون هم بدون مقاومت مشغول شیر خوردن شد !!

دندون هام و روی هم فشار دادم . همش تقصیر ترنم بود که این همه لباس تن بچه کرده بود . نیوشا در حالی که به سمت جمعیت می رفت گفت:

- تو این مدت تو از ریحانه مراقبت می کردی؟

پشت سرش راه افتادم و گفتم:

- بیشتر وقتا پیش ترنم بود .

- فکر می کردم با علاقه ای که به بچه ها داری تو مسئولیتش و قبول کنی؟

نمی دونم چرا این قدر عصبانی شده بودم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- علاقه دارم ولی استعدادش و نه .

ایستاد و با همون لبخندی که زیبایی چهره اش و بیشتر می کرد گفت:

- ناراحت نشی ها ولی کاملاً مشخصه .

با ابروی بالا رفته فقط نگاهش کردم . دوباره راه افتاد و من هم به دنبالش .

بعد از یک ساعت که توی بهشت زهرا بودیم بالاخره جمعیت متفرق شد و تنها ما موندیم . بابا دستی به شونه ی آرشام که ساکت و مغموم بود، زد و گفت:

- دیگه بهتره بریم پسر .

طاها به آرشام کمک کرد که از جاش بلند شه . من و آرشام سوار ماشین طاها شدیم و مامان و ترنم هم با بابا اومدند .

به محض این که طاها ماشین رو توی حیاط پارک کرد پیاده شد . دست من هم به سمت دستگیره رفت که آرشام گفت:

- سرم خیلی درد می کنه . کاش می رفتیم خونه ی خودمون .

وقتی با واژه "خودمون" من رو با خودش جمع بست حس شیرینی وجودمو در بر گرفت . بهش نگاه کردم و گفتم:

- می تونی طبقه سوم استراحت کنی، بعد از شام بر می گردیم .

- بابا آخه چرا من؟!

دستم و گرفت و گفت:

- چون تو بیشتر از بقیه بهش نزدیکی .

- ولی آخه . . .

پیرهن طوسی - سفیدی که دیروز به همراه طاها خریده بودم، به دستم داد و گفت:

- قتل که نمی خوای انجام بدی دخترم!

دو دستی گرفتمش و گفتم:

- فقط چون شما گفتید .

بسته کوچیک دیگه ای هم به طرفم گرفت و گفت:

- بهتره تو هم لباس مشکی ات رو در بیاری .

با دیدن روسری شیری رنگی که توش رنگ های مختلفی به کار رفته بود گفتم:

- من نمی خوام .

- هیس! اگه تو این کار و نکنی نباید از آرشام هم انتظار انجامش رو داشته باشی . درسته شیدا از پیشمون

رفته، ولی نباید رفتنش باعث بشه تا ما از زندگیمون عقب بمونیم .

- اما یه حس بدی نسبت به این کار دارم .

دست چپم رو گرفت و گفت:

- پوشیدن لباس مشکی برای اون هیچ فایده ای نداره . در عوض می تونی برای شادی روحش دعا کنی . یا

حتی با آروم کردن عزیزانش، اون و به آرامش برسونی!

- کاری که می دونم هیچ وقت از عهده اش برنمیام . نمی تونم آرامش بخش آرشام باشم .

تو چشم هام خیره شد . با لحن سرشار از مهربونیش گفت:

- این حرف و وزن . هیچ کس اندازه ی یه زن نمی تونه به همسرش آرامش بده .

پوزخندی زدم و گفتم:

- من که زنش نیستم . همه ی این ها یه بازیه که به زودی تموم می شه .

دستش و روی شونه ام گذاشت و گفت:

- این بازی نیست . هیچ وقت نبوده ! این یه بخش از زندگیت که هیچ وقت فراموش نمی شه ! تمنا نذار وقتی داری به این روزا فکر می کنی، حسرت بخوری که چرا خیلی از کارها رو انجام ندادی . که چرا راحت ازشون گذشتی . این روزا مد شده که همه بگن خیلی زود، دیر میشه؛ اما خیلی ها هنوز نتونسته اند معنی اش و درک کنن !

تنها در مقابل حرف هاش سرم و پایین انداختم . به سرم بوسه زد و گفت:

- حالا برو و کاری که گفتم انجام بده !

از جام بلند شدم و به طبقه بالا رفتم .

بعد از در زدن وارد اتاق طاها که چسبیده به اتاق خودم بود شدم . با دیدنش که به پشتی تخت تکیه داده بود و چشم هاش و بسته بود، برای چند ثانیه لب هام و روی هم فشار دادم و بعد صداش کردم:

- آرشام؟

با انگشت شصت و اشاره چشم هاشو ماساژ داد . بهم نگاه کرد و با صدای خش دارش گفت:

- بله؟

نفس عمیقی کشیدم . با ترس بسته ای که پشتم قایم کرده بودم جلو آوردم و گفتم:

- برای تو گرفتمش .

جلو رفتم و گفتم:

- بابا و مامان می خوان ... می خوان ... لباس مشکیت و در بیاری .

وقتی چیزی نگفت، کمی جرأت پیدا کردم . کنارش نشستم و در حال در آوردن بلوز از بسته بندیش گفتم:

- طاها می گفت مطمئنم که رنگش بهت میاد ! ولی من نه . آخه تا حالا تو رو با لباس طوسی ند ...

- بس کن تمنا !

با شنیدن صدای بغض دارش وا رفتم .

- من این و نمی پوشم؛ باشه؟

- ولی آخه ...

- همین که گفتم !

- با این کارا ...

بازو هام و گرفت و در حالی که تکونم می داد با عصبانیت گفت:



- آره با این کارا دیگه زنده نمی شه ولی من می خوام سیاه پوش بمونم . می فهمی؟
- بی هیچ حرفی خیره شدم تو چشم هاش . اون هم همینطور . بعد از چند ثانیه سرم و پایین انداختم و به بلوز و روسری ای که از دستم رها شده و روی زمین افتاده بودند نگاه کردم . باز هم به چشم هاش نگاه کردم . فشار انگشت هاش هر لحظه بیشتر می شد اما خم به ابرو نیاوردم . کف دست هام و دو طرف صورتش گذاشتم و در حالی که با انگشت های شصتم صورتش و نوازش می کردم گفتم:
- بابا می گه می تونم آرومت کنم؛ ولی من نمی دونم چه جوری . . .
- کمی خودم و جلو کشیدم و ادامه دادم:
- با مشکی پوشیدن به شیدا کمکی نمی کنی اما ماها رو ناراحت می کنی . باور کن برامون سخته وقتی می بینیم داری عذاب می کشی و کاری نمی تونیم انجام بدیم .
- چرا همه از رو ظاهر قضاوت می کنن؟
- چون بهش عادت کردند . . . حتی من، حتی تو . آرشام ما باید گاهی به خاطر اون هایی که دوستشون داریم نقاب بزنی و خودمون رو بی درد و رنج نشون بدیم !
- چشم هاش و بست . بعد از چند ثانیه دست هاش از روی بازو هام سر خوردند .
- چرا؟
- دست چپم و از روی صورتش سر دادم و روی شونه اش گذاشتم . آروم زمزمه کردم:
- چون دوستشون داریم !
- خم شدم و لباس ها رو از روی زمین برداشتم . روسری رو به سمتش گرفتم و گفتم:
- سرم کن .
- بعد از یه مکث کوتاه روسری رو از دستم گرفت و بعد از تا کردنش اون رو روی سرم انداخت . گره ای زد و با دستش موهام رو عقب فرستاد . تمام مدت به چشم های غمگینش خیره بودم . وقتی به خودم اومدم که آرشام هم بهم خیره شده بود . جا خوردم و سرم رو کمی تگون دادم . دستش رو که هنوز روی گونه ام بود عقب کشید و گفت:
- تموم شد .
- لبخند کوچیکی زدم و بلوز و جلوی چشم هاش گرفتم . التماس و توی نگاهم ریختم و گفتم:
- اجازه هست؟

تو چشم هام خیره شد و گفت:

- به خاطر این که دوستشون داریم . . .

شروع به باز کردن دکمه های پیراهن مشکیش کرد . نفس راحتی کشیدم و از جام بلند شدم و نایلون روسری و بلوز رو توی سطل زباله ی اتاق انداختم . وقتی برگشتم . . .  
آرشام به بلوز توی دستم اشاره کرد و گفت:

- می شه اونو بدی به من؟

چشم هام و باز و بسته کردم و به سختی نگاهم رو از بازوهای عضلانی و برهنه اش گرفتم . در حالی که می دونستم صورتم از خجالت سرخ شده با عجله بلوز رو به سمتش دراز کردم . بلوز رو ازم گرفت و با لبخندی که خجالت من رو بیشتر می کرد دست هاش و از آستین های اون رد کرد .

- چی شدی تو؟

انگشت های دستم رو توی هم گره کردم و گفتم:

- زود لباست رو بپوش همه منتظرن !

- همیشه از بستن این دکمه های ریز متنفر بودم . وقتی دستم شکسته بود حسابی کیف می کردم . می شه تو برام انجامش بدی؟

کنارش نشستم و در حالی که به خودم بد و بیراه می گفتم شروع به بستن اولین دکمه کردم . وقتی به سراغ بعدی رفتم نمی دونم چی شد که دعا کردم کاش بستن این دکمه ها تا آخر دنیا طول بکشه . و بعدش من داشتم به این فکر می کردم که یک کار ساده مثل بستن دکمه های پیراهن کسی که دوست داری چقدر می تونه لذت بخش باشه . . .

با بستن آخرین دکمه سرم رو بالا بردم . تو ذهنم خطاب به آرشام که تو چشم هام خیره شده بود و پلک نمی زد گفتم «میشه من رو ببوسی؟! » و به خاطر این فکر نگاهم رو به پایین دوختم . دستم رو دوباره روی اولین دکمه گذاشتم و این بار به این فکر کردم نمی شه یه بار دیگه اون ها رو باز کنم و ببندم؟ اما انگار آرشام بیشتر به بوسیدن من مایل بود تا باز و بسته شدن اون دکمه ها، درست مثل خودم !

بودن تو بهشت . . . حس گرمای آتیشی که دورت رو احاطه کرده ! نمی شد این دو تا رو با هم حس کرد . ولی با همین بوسه من موفق شدم این حس ها رو با هم رو تجربه کنم . خیلی زود ازم جدا شد .

برای ثانیه ای کوتاه چشم هاشو بست و بعد با پشیمونی گفت:

- ببخشید ... اصلا دست ...

با این که هنوز تو شک بوسش بودم حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- من ناراحت نشدم ...

اخم کرد:

- نباید این کار رو می کردم .

با دست سردم دست داغش رو گرفتم:

- اشکالی نداره . گفتم که ناراحت نشدم .

وقتی به جای حرف زدن بهم خیره شد، روسری رو که عقب رفته بود رو روی سرم مرتب کردم . از جام بلند شدم و گفتم:

- دیگه بهتره که بریم .

زینب اسم واحدهایی که برداشته بود رو به همراه استادهاشون خوند . با کلافگی گفتم:

- حالا کلاس ها کی شروع می شه؟

- چهارده بهمن .

- اووف . درست روزی که باید گچ پای آرشام باز بشه !

فقط خندید . با اعتراض گفتم:

- کوفت . تا حذف و اضافه ی با تاخیر که کلاس ها لق و تقه . تا اون موقع راحتیم .

- از الان بهت بگم این ترم دیگه از پیچوندن خبری نیستا .

این بار من خندیدم . روی تختم دراز کشیدم و گفتم:

- چیه؟ خانم متنبه شده؟

- تو هم مجبور می شدی این نمره های درخشان رو به نامزدت نشون بدی، متنبه می شدی !

خنده م شدت گرفت .

- هار هار زهر مار ! چته؟

به زور جلوی خودم رو گرفتم و خیلی جدی گفتم:

- هیچی . ولی اصلا بهت نمیاد مثل بچه مثبت ها سر همه ی کلاس ها حاضر باشی . حتما ردیف اول هم می خوای بشینی؟  
و باز پقی زدم زیر خنده .  
- منو باش رو دیوار کی یادگاری می نویسم . عوض دلداری مسخره م می کنی؟  
- خب چی کار کنم؟ واقعا مسخره س دیگه .  
- راست می گی . من و تو همیشه سر کلاس، اون هم ردیف اول !  
و هر دو خندیدیم .

### فصل یازدهم

همیشه وقتی که اصلا دوست نداری زمان زودتر از چیزی که دلت می خواد می گذره ! گاهی دوست داری ثانیه های دوری زود بگذرند اما حس می کنی یکی داره به زور عقربه های ساعت رو مجبور به حرکت می کنه ! گاهی هم دوست داری ثانیه های وصال دیر بگذرند یا حتی اصلا نگذرند ! اما انگار عقربه ها با هم مسابقه دو گذاشتند !

و چقدر این ثانیه های دیرگذر و زودگذر آدم و اذیت می کنند .

و به قول بابا، بیشتر وقتا خیلی زود، دیر می شه . . .

دکتر در حالی که چیزی می نوشت گفت:

- باید چند جلسه زیر نظر فیزیوتراپ باشی .

با نگرانی گفتم:

- مشکلی پیش اومده آقای دکتر؟

بههم نگاه کرد . از چهره اش رضایت می بارید . و لبخندش حدسم رو تایید کرد .

- نه ! همه چیز خوبه . متأسفانه وقتی برای درمان شکستگی مجبور به گچ گرفتن عضو می شیم و جلوی حرکتش و می گیریم، مفصل ها دچار خشکی می شن . بیمار هم بعد از درمان شکستگی باید حرکات کششی و تقویتی انجام بده تا عضلاتش و تقویت کنه . و به نظرم بهتره این حرکات زیر نظر یک فیزیوتراپ انجام بشه . آدرس جایی که باید برید و می نویسم، امیدوارم با کمک شما پروسه درمان به خوبی طی بشه و آرشام جان دیگه مشکلی نداشته باشه .

لبخندی زدم و گفتم:

- من تا هر جا که بتونم بهش کمک می کنم . . .

بعد از باز کردن گچ پا (که این دفعه نتونستم به عنوان یادگاری بردارم) از مطب بیرون اومدیم . خیلی زود جایی که دکتر آدرسش رو داده بود پیدا کردیم . منشی به محض این که متوجه شد ما از طرف دکتر عطایی به اون جا اومدیم، ما رو به اتاقی که بیشتر شبیه سالن بود تا اتاق برد ! یک طرف سالن وسایل ورزشی و یه سری وسایل عجیب و غریب چیده شده بود و طرف دیگه هم پنج تا تخت که اطرافشون رو با پرده های سفید پوشونده بودند قرار داشت .

با کنجکاوی به کسانی که درست مثل دکتر ها روپوش سفید پوشیده و مشغول فیزیوتراپی بودند نگاه می کردم . منشی به سمت آقای که برعکس بقیه پشت میز گوشه سالن نشسته بود رفت .

- آقای صادقی، این خانم و آقا از طرف دکتر عطایی اومدند .

مرد بعد از سلام و علیکی کوتاه گفت:

- خب مشکلتون چیه؟

کمی روی صندلی ای که نشسته بودم جا به جا شدم و گفتم:

- پای همسرم تو یه تصادف دچار آسیب دیدگی شد . دکتر ها مجبور شدند تا برای درمان پاش رو گچ بگیرند . بعد از یک ماه و خورده ای گچ پاش و باز کردیم . آقای دکتر گفتند باید به خاطر خشکی مفصل های پاش فیزیوتراپی انجام بدیم .

سرش و تگون داد و گفت:

- بله . فیزیوتراپی به رفع این مشکل کمک می کنه . البته باید چند تا چیز رو بدونید . اکثر بیمارهای ما فکر می کنند که بازپروری رو متخصصان فیزیوتراپی و در کلینیک فیزیوتراپی انجام میدند . اما این اصلا درست نیست . قسمت عمده بازپروری، انجام حرکات و نرمش های مخصوصه و وظیفه متخصص فیزیوتراپی آموزش اون ها به بیمار و وظیفه بیمار انجام اون نرمش ها بطور مکرر و مداوم تو خونه است . بیمار باید از اندام درمان شده اش مثل قبل از شکستگی استفاده کنه و اون رو در فعالیتهای روزمره به کار بگیره البته به جز کارهای خاصی که پزشک اون ها رو ممنوع کرده باشه .

با دقت به حرف هاش گوش می دادم تا مبدا چیزی از قلم نیفته . از جاش بلند شد و به سمت یکی از تخت ها رفت . همراه آرشام به دنبالش رفتم . بیمار یه مرد حدودا چهل ساله بود . با دقت به دکتر فیزیوتراپ که مشغول ورزش دادن پاش بود، نگاه کردم . آقای صادقی ادامه داد:

- بیمار باید حرکات و بطور مکرر در طول روز حتی در غیاب فیزیوتراپ هم انجام بده . اون هم روزی سه بار . فقط باید حواستون باشه که باید زانو رو تا حدی کشش داد که درد ایجاد بشه . تنها تو این حالت که میشه اطمینان داشت بافت نرم تحت کشش قرار گرفته است . البته وجود درد نباید بیمار و نگران کنه . چون به محل عمل یا به پلاک صدمه ای نمیرسه . اگه بی دردی رو با عدد صفر و درد غیر قابل تحمل و با عدد ده نشان بدیم بیمار باید تا حد عدد سه درد و تحمل کنه .

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت:

- فکر می کنم اکثر چیزهایی که لازم بود رو براتون توضیح دادم . سوالی دارید؟

نگاه کوتاهی به آرشام انداختم و گفتم:

- کی جلسات و شروع می کنید؟

در حالی که به سمت در سالن می رفت گفت:

- با منشی هماهنگ می کنم تا برای یکی دو روز آینده بهتون وقت بده .

بعد از مشخص شدن ساعتی که فردا باید به مرکز می اومدیم، از دکتر و منشی تشکر کردیم و به خونه برگشتیم .

مشغول شستن ظرف های کثیف بودم که در پذیرایی باز شد . اول آرشام و بعد از اون طاها در حالی که غرولند می کرد وارد شد .

- تَف به هرچی ترافیکه ! تَف !

من و آرشام به هم نگاه کردیم و خندیدیم . طاها شروع به بو کشیدن کرد . با تعجب گفت:

- زرشک پلوئه؟

شیر آب رو بستم و دست هام و با حوله خشک کردم . با غرور سرم و تگون دادم و گفتم:

- اوهوم .

رو به آرشام گفتم:

- مگه کنسرو زرشک پلو هم در اومده؟!

با چشم های گرد شده گفتم:

- طاهّا!

به آشپزخانه اومد و در قابلمه رو برداشت . باز هم شروع به بو کشیدن کرد . تا خواست به غذا ناخونک بزنه،

پشت دستش زدم و گفتم:

- فضولی ممنوع .

- مامان اومده اینجا؟

- نخیر!

- ترنم چی؟

- نه!

- من یکی که باورم نمی شه تو اینو پخته باشی .

- خیال کردی تو این مدت ما کوفت می خوردیم؟!

آرشام در حالی که می خندید گفت:

- البته بلانصبت کوفت!

با این حرفش طاهّا هم خندید . چشم غره ای بهش رفتم . در حالی که می لنگید به سمت اتاقش رفت و

گفت:

- شوخی کردم بابا! دست پختش عالیه . حالا امشب می خوری می فهمی .

تا خواستم بخندم ادامه داد:

- فقط گاهی می سوزه یا خامه! البته اوضاع نمکش و هم که نگم بهتره .

و با این حرف با عجله به اتاقش رفت . در حالی که نمی دونستم بخندم یا حرص بخورم به سمتش دویدم .

با دیدنم عقب عقب رفت تا روی تخت افتاد . با دیدن نیش بازش به سمتش شیرجه زدم . روی تخت ولو شد

. دستم و که برای زدنش مشت کرده و بالا نگه داشته بودم رو گرفت و گفت:

- از مادر زاییده نشده کسی که بتونه رو من دست بلند کنه!

این بار دست چپم و بالا بردم و گفتم:

- وقتی زیر چشمت بادمجون کاشتم می فهمی .

سریع تر از قبل این دستم گرفت . با حرص گفتم:

- حیف اون همه غذا که ریختم تو حلقه .

- پس اعتراف می کنی غذاهاتو زوری به خوردم می دادی !

سرم و خم کردم تا حرصم و با یه گاز آب دار خالی کنم که صدای طاهها اومد .

- بگید سبب !

خیلی زود سرم و بلند کردم . با دیدن گوشیش سعی کردم دست هام و از دست های آرشام بیرون بکشم .

- طاهها اون ماس ماسک و بذار کنار !

- تترس نمی شه عکس بندازم .

نیشخندی زد و ادامه داد:

- آخه دارم فیلم می گیرم .

وقتی آرشام دست هام و ول کرد این بار طاهها رو دنبال کردم .

- بدش به من مسخره !

از اتاق بیرون رفت و گفت:

- اگه می تونی بگیرش .

دور مبل ها می چرخیدیم که آرشام با خنده گفت:

- از اولش گرفتی دیگه؟ !

- آره، از همون بلانصبت کوفتی که گفتی ! هنوزم دارم می گیرم .

سر جام ایستادم و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

- مگه این که گیرم نیوفتی .

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد . با خوردن بوی سوختنی به دماغم، از ته هنجره ام جیغ کشیدم:

- وای غدام سوخت !

و باز هم صدای خنده اون دو تا روانی بود که اعصابم و خط خطی می کرد !



به سقف اتاق زل زده بودم . داشتم به روزهایی که گذشت فکر می کردم . به بازی سرنوشت که شاید می خواست من و آرشام کنار هم قرار بگیریم تا بتونیم سنگینی داغی که روزگار به دلمون گذاشته بود و تحمل کنیم .

شاید هم می خواست به من ثابت کنه که من جایی تو زندگیش ندارم .  
با روشن شدن سقف، نگاهم و ازش گرفتم و گوشیم و که کنار بالشتم بود برداشتم . یه اس ام اس از طرف زینب .

- سلام . چه خبر؟

سریع تایپ کردم:

- پاش بهتره . فردا شب مهلت صیغه مون تموم می شه ! ترنم می گه خاله قراره بیاد باهاش صحبت کنه .

- تو می خوای چی کار کنی؟

پوزخندی زدم . اشکی که گونه امو تر کرد پاک کردم .

- می کشم کنار !

گوشیم و خاموش کردم و سرم و توی بالشتم فرو کردم . دیگه گریه نمی کردم . . . . دیگه بهش فکر نمی کردم .

باید بشم همون تمنای به ظاهر بی خیال . . . با این که خیلی سخت تر از قبل بود . آره ! حالا که شیرینی حضورش و حس کرده بودم برام سخت بود تحمل طعم تلخ نبودنش . . .

◇◇◇

چی می دونی از دل من، از این خراب بی نشون

کاشکی می شد فقط یه بار بهم بگی نرو، بمون

بذار که سایه ات بمونم، سیاه و سرد و بی صدا

تو رو خدا دیگه نگو، باید بشیم از هم جدا

جای تو خالیه ولی من پریم از خیال تو

به جون خاطراتمون، تموم قلبم مال تو

تموم قلبم مال تو

با حرص در اتاقم و بستم تا هیچ صدایی رو نشنوم . کنار تختم زانو زدم . دستم رو زیر تخت بردم تا چمدونم رو بردارم . وقتی پیداش نکردم سرم رو روی زمین گذاشتم و زیر تخت رو نگاه کردم . با دیدن چمدونم خیلی زود بیرونش آوردم .

لباس هام و لپ تاپ و جزوه هام، همه رو جمع و جور کردم . می دونستم بیرون این اتاق چه چیزهایی منتظرم هستند . مردی که شاید بعد از دو ماه یه نفس راحت از دستم می کشه . . . داداشی که می دونه الان حالم چقدر خرابه و منتظره تا به خونه برسیم و باز بشه سنگ صبورم . بابا و مامانی که شاید با برگشتنم احساس امنیت می کنند ولی نمی دونند من همه احساسم و همین جا جا می دارم .

برای آخرین بار اتاق رو چک کردم تا مبدا چیزی رو جا گذاشته باشم . جعبه ی چوبی ای که زیر تخت بود حسابی کنجکاوم کرد . سریع بیرون آوردمش و درش رو باز کردم . با دیدن شناسنامه و سایر مدارکی که توش بود پوزخندی زدم . تا خواستم دوباره جعبه رو زیر تخت هل بدم پاکت نامه ای توجهم رو جلب کرد . نتونستم مقابل حس فضولیم مقاومت کنم و بازش کردم .

نگاهم از روی هر سطر نامه که می گذشت بیشتر سرعت می گرفت . و وقتی به آخرش رسیدم نفس توی سینه م حبس شد . صدای طاهها که اسمم رو صدا زد باعث شد از جام بپریم . سریع پاکت و جعبه رو به سرچاشون برگردوندم .

جلوی آینه ایستادم . شالم و مرتب کردم . چشم هامو برای چند ثانیه بستم و نفس عمیقی کشیدم . بعد از باز کردن در اتاق چمدون و کیف لپ تاپم و برداشتم . طاهها مثل آدم هایی که غافلگیر شدند، سریع از جاش بلند شد و به طرفم اومد . وسایل هام و ازم گرفت و من لبخند زورکی ای تحویلش دادم .

دلم می خواست جلوی بغضم و بگیرم اما یادآوری اون نامه که در واقع وصیت نامه ی عمه ی آرشام بود مانعم می شد . دستم رو که هنوز سرد بود مشت کردم . چرا حالا باید می فهمیدم آرشام به خواست عمه ش با شیدا ازدواج کرده نه برای در آوردن حرص من؟! حالا که من همه چیز رو خراب کرده بودم .

نگاهم به سمت آرشام که به دیوار اتاقش تکیه داده بود و تو سکوت بهم خیره شده بود، پر کشید . . . کاش می شد مقابلش بشینم و ازش بخوام من رو بیخشه که با فکر های مسخره م زندگیش رو به این جا رسوندم . رو به روش ایستادم . طاهها با صدایی ناراحت، شماره شمرده گفت:

- توی ماشین منتظرتم .

با نگاهم تعقیبش کردم . با صدای بسته شدن در پذیرایی بازم سرم چرخید .  
حتی گره ابروهاش هم زیباترش می کرد ! و حتی تو این لحظه هم این فکر تو سرم نقش بست که خدا اونو  
آفریده تا من عاشقش باشم !

بغض توی گلویم بزرگتر شد و صدای ماهان تو گوشم پیچید . . . « از یه ماه هم گذشت . امروز و فردا مامان  
زنگ می زنه برای قرار خواستگاری . »

خواستم نگاهم و ازش بگیرم اما نشد . . . خیره شدم تو چشم هاش . . . انگار بعضی وقت ها چشم ها بیشتر  
زبون هم و می فهمیدند .

دستش که گونه ام و نوازش می کنه بی تاب تر از هر وقت دیگه می شم . . . دست هام و دور کمرش حلقه  
می کنم و سرم و به سینه اش می چسبونم . نفس عمیق می کشم . برای آخرین بار عطر بهشتم و وارد ریه  
هام می کنم . و به این فکر می کنم که این بار چندمیه که دارم لحظه ی جدایی رو حس می کنم؟ . . . دلم  
نمی خواد پناه بی پناهم رو تنها بذارم اما نمی تونم . یعنی نمی دارند . نه خونواده م نه خدام .

تا حالا با این همه احساسات ضد و نقیض یکجا رو به رو نشده بودم . احساس بد مقصر بودن، احساس تلخ  
جدایی و احساس تلخ تر از دست دادن . و فقط یک سوال توی ذهنم نقش بست . « این چه امتحانیه خدا؟ »

بعد من با صدای کی، شبا خوابت می بره

بعد من آروم کی شب و از روزگارت می بره

کی مثل من باخنده هات دیوونه بازی می کنه

وقتی که بهونه داری تو رو راضی می کنه

کی دلخوشه وقتی که تو، داری می خندی با رقیب

کی با تحمل زندگی می کنه، جز همین منه مونده غریب . . .

قبل از این که اشک هام سرازیر بشن ازش جدا شدم . بدون این که بهش نگاه کنم یا حتی کلمه ای بگم از  
خونه بیرون اومدم .

بعد از سوار شدنم، طاها ماشین و روشن کرد و بی هیچ حرفی راه افتاد . به رو به روم خیره شدم . بی اختیار  
زدم زیر گریه . طاها که انگار این اتفاق و پیش بینی کرده بود دستی به بازوم کشید و گفت:

- آروم باش تمنا .

کاش می دونست الان تو چه حالی هستم شاید اون موقع می فهمید تو این موقعیت این مسخره ترین چیزی بود که می تونست ازم بخواد . با دست هام صورتم و پوشوندم و بی توجه به حرفش به اشک ریختم ادامه دادم . یکی دو دقیقه بعد ماشین و متوقف کرد . از صدای باز و بسته شدن در فهمیدم پیاده شد . تو کمتر از چند ثانیه در سمت من و باز کرد و آروم گفت:

- پیاده شو یکم قدم بزنیم .

دست هام و از صورتم جدا کرد و دستمالی به دستم داد .

- خودت گفתי هیچی تکرار نمیشه . یادته؟ ولی شد !

بدون پاک کردن اشک هام و یا جواب دادن به حرفش پیاده شدم . هم دوش هم وارد پارک که به خاطر سردی هوا خیلی خلوت بود شدیم . به درخت های کاج که حتی تو این سرما هنوز هم سبز بودند نگاه می کردم . یاد حرفی که به آرشام زدم افتادم .

خودم هم باید دوباره تظاهر و از سر می گرفتم . باید بازم پیش خانواده ام نشون می دادم که دردی ندارم ! چون دوستشون دارم . باید می شدم یه درخت سبز تو سرمای نبودش . . . همون درختی که موریانه ها دارن ذره ذره از بین می برنش و دیگران به ظاهر برافراشته اش حسادت می کنند . بی خبر از این که یه تلنگر کافیه واسه از پا درآوردنش . . .

آره . باید می شدم همون درخت سبز . . . ولی کاش هیچکس باور نمی کرد . . . هیچ کس !

فصل دوازدهم

کلاس ها شروع شده بود و من بی حوصله تر از قبل بودم . زینب مدام سعی می کرد ازم حرف بکشه یعنی من براش درد و دل کنم تا اون بتونه دلداریم بده . از کارش ناراحت نمی شدم چون خیال می کرد با حرف زدن سبک می شم . اما دیگه باید می فهمید کار من از سبک شدن گذشته .

- فردا ساعت یازده کلاس داریم .

خمیازه ی دروغینی کشیدم و گفتم:

- ساعت ده میام دنبالت .

- باشه . تمنا؟

- هووم؟

- میگم اصلا به استاد زنگ نزدی؟

- نوچ .

- واقعا؟! یعنی اصلا ازش خبر نداری؟

گوشی تلفن رو به دست چپم دادم و با کلافگی گفتم:

- سه جلسه دیگه باید بره فیزیوتراپی، طاها می گه راه رفتنش بهتر شده، بعد از تموم شدن جلسه ها ریحانه رو

می بره پیش خودش، این ترم دانشگاه نمیداد . . .

- هی ! باز زود جوش آوردیا . اصلا معلومه تو این دو هفته چت شده؟

نفسم رو فوت کردم:

- فقط خوابم میاد !

با مهربونی گفت:

- باشه بخواب، فردا حرف می زنیم .

بی اختیار عصبانی شدم:

- زینب دست از سرم بردار . دیگه نمی خوام راجع بهش حرف بزنی . حتی یک کلمه !

- منو باش که می خوام باهات حرف بزنی تا آرام بشی .

بغض گلومو گرفت اما با لحن معمولی ای گفتم:

- من آرامم . نیازی به دلداری ندارم، فقط یه خورده وقت می خوام تا همه چیزو فراموش کنم .

- ولی . . .

- من می تونم مطمئن باش .

بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- برو بخواب تا فردا سر کلاس چرت نزنی . شب بخیر .

- شب خوش .

تماس رو قطع کردم . یه پیام از ماهان داشتم که بدون این که بخونم پاکش کردم . روی تختم دراز کشیدم و

به این فکر کردم که چطور باید اشتباهم رو جبران کنم؟

صبح که از خواب بیدار شدم یادم افتاد که اصلا برای دیدن نمره هام به سایت دانشگاه سر ندم . این یک هفته ای که از آرشام جدا شده بودم اونقدر فکرم مشغول بود و حالم بد که به خودم حق می دادم . ولی انگار گاهی تظاهر به خوشحالی لازم می شه . در حالی که زیر لب صلوات می فرستادم، موزیلا (Mozilla) رو باز کردم و آدرس سایت و زدم .

وارد پنل کاربری خودم شدم و از قسمت امور آموزشی کارنامه ترم جاریم رو باز کردم . با دیدن نمره شونزده و نیم درسی که سرش با آرشام دعوا کرده بودم، لبخندی که بیشتر شبیه زهرخند بود زدم . اونقدر تو فکر بودم که حتی متوجه ورود طاهها به اتاقم نشدم . - به به می بینم خانم همیشه غمگین لبخند ژکوند می زنند ! سرم و بلند کردم و با دیدن موهای ژولیده اش خندیدم . یه تای ابروش و بالا فرستاد و گفت: - چته دیوونه؟

با این که بی فایده بود اما سعی کردم جلوی طاهها باز هم نقش بازی کنم . برای همین با ذوق گفتم: - شونزده شدم طاهها، شونزده ! ! !

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- خیلی خری . شونزده هم اینقدر ذوق داره؟ !

کنارم نشست و لپ تاپم و روی پاش گذاشت . با دستم به نمره ام اشاره کردم و گفتم: - ببین ! این درس و با آرشام داشتم .

بعد از چند ثانیه انگشتم و پایین تر آورد و گفت:

- این و هم باهاش داشتی .

با چشم های گرد شده به نمره ام خیره شدم . طاهها که اول تعجب کرده بود، زد زیر خنده و گفت:

- هوش مصنوعی سیزده و بیست و پنج؟ اوه اوه . . . دختر استاد توگلی و سیزده . وای وای وای ! بهم نگاه کرد و گفت:

- چقدر می دی به بابا چیزی نگم؟ !

زدم پس کله اش و گفتم:

- پاشو برو بیرون ببینم . اصلا کی گفت بیای نمره من و ببینی؟ !

لپ تاپ و برداشت و با عجله به سمت در اتاق رفت . با عصبانیت داد زد:  
- طاهای خیلی لوسی .

و دنبالش کردم . پا تند کرد و از خونه بیرون زد . پله ها رو تا یکی پایین می رفتم تا بهش برسم اما با اون  
پاهای درازش هر از گاهی سه تا یکی پله ها رو رد می کرد !  
قبل از این که بتونم بگیرمش وارد خونه شد .

- مامان؟ مامان بیا دست گلِ دخترت و ببین ! ... مامان؟  
مامان که طبق معمول تو آشپزخونه بود دستش و به کمرش زد و گفت:  
- باز چی شده مثل موش و گربه افتادین به جون هم؟  
با صدای بلند گفتم:

- مامان بگو اون لامصب و بده به من !  
بدون نگاه کردن به طاهای که پشتش پناه گرفته بود گفت:  
- آخه چی شده مامان جان؟

طاهای لپ تاپ و از بالای سرِ مامان پایین آورد و گفت:  
- خانم واسه ما سیزده گرفته .

مامان نگاه متعجبش و از مانتیور گرفت و بهم دوخت .  
- چرا این قدر کم؟

برای چند ثانیه نگاهم بین مامان و طاهای که موزیانه می خندید در گردش بود . بی اختیار بغض کردم . قبل از  
این که اشکِ توی چشم هام روی گونه ام جاری بشه خطاب به طاهای گفتم:  
- خیلی احمقی . . .

و با عجله از خونه بیرون رفتم . می دونستم دنبالم میاد اما قبل از این که بهم برسه به طبقه بالا رفتم و در و از  
داخل قفل کردم . تلویزیون و روشن کردم و یکی از آهنگ هایِ فلشی که بهش وصل بود و پلی (play)  
کردم .

اونقدر صداش و زیاد کردم که نه صدای طاهای که داشت اسمم رو صدا می زد بشنوم و نه اون صدای زار زدن  
هایِ من رو . . .

با حس سر انگشت هایی که روی گونه ام بالا و پایین می رفتند و لمسش می کردند، چشم هام و باز کردم .

با دیدن طاها حسابی تعجب کردم . کلیدی رو مقابل چشم هام گرفت و گفت:  
- کلید یدکِ مامانه !

دستم و روی چشمم گذاشتم و گفتم:

- برو بیرون .

دستش و روی دستم گذاشت و با لحن پشیمونی گفت:

- فقط می خواستم شوخی کنم . وگرنه قصد ناراحت کردنت و نداشتم .

- ناراحت نشدم .

با زور دستم و از روی چشم هام برداشت و گفت:

- ناراحت شدی که اینجوری می کنی . در ضمن الان وقتِ این لوس بازی ها نیست . مامان می خواد باهات حرف بزنه .

چشم غره ای بهش رفتم که گفت:

- راجع به نمرت نیست . فکر کنم مامان ماهان زنگ زده .

بی تفاوت از جام بلند شدم . با دیدن ساعت فهمیدم نیم ساعتی میشه که اومدم این جا . از خونه که بیرون رفتم طاها با تعجب گفت:

- فهمیدی چی گفتم؟ قراره ماهان بیاد خواستگاری !

رو اولین پله راهرو ایستادم و گفتم:

- خب بیاد .

- بینم می خوای بهش جواب مثبت بدی؟

بدون این که جوابش و بدم از پله ها پایین رفتم . مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- بیا صبحانه بخور . هنوز میز و جمع نکردم .

بعد از شستن دست و صورتم، پشت میز آشپزخونه نشستم . طاها هم رو به روم نشست .

مامان لیوان چایی رو مقابلم گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت . توی سکوت مشغول صبحانه خوردن شدم .

مامان بعد از پنج دقیقه دوباره برگشت و گفت:

- تمنا جان خانواده فرهادی تماس گرفته بودند . می خواستن امشب بیان خواستگاری .

در حالی که چاییم رو می نوشیدم بهش نگاه کردم .



- ولی بهشون گفتم فعلا دست نگه دارن .  
- برای چی؟

مامان کمی مکث کرد و گفت:

- امشب قراره بریم خونه خاله مهدخت . مراسم خواستگاری نیوشاست !  
با دهن نیمه باز که نشون از بهت زدگیم بود به مامان خیره شدم . بعد از چند لحظه به خودم اومدم و با لحنی که سعی می کردم خیلی تند نباشه گفتم:

- به خاطر نیوشا خواستگاری من و عقب انداختید؟

طاها با تعجب بهم زل زد . مامان هم دست کمی از اون نداشت . و خیلی زود شروع به توجیه کرد:

- باید چی کار می کردیم؟ الان دو روزه که قرار خواستگاری گذاشته شده .

- انگار یادتون رفته که شما پدر و مادر من هستید نه اون !

- این چه حرفیه تمنا . آرشام از ما خواست که باهاش به این مجلس بریم، ما هم قبول کردیم . من که کف دستم و بو نکرده بودم که قراره برای تو خواستگار بیاد .

تو چند لحظه همه اتفاقات تو ذهنم رژه رفتند و تصویر آرشام همشون و پراکنده کرد .

- قرار بر این شد که فردا بیان .

لیوانم و روی میز گذاشتم وبعد از یه نفس عمیق، آروم گفتم:

- برام مهم نیست !

و در مقابل چشم های متعجبشون از جام بلند شدم و دوباره به طبقه بالا رفتم .

گوشیم رو از روی تخت برداشتم . هفت تا میس کال و سه تا پیام . همشون هم متعلق به زینب بود . نگاهی به ساعت انداختم . دوازده و نیم بود . روی تخت نشستم و خیلی کوتاه براش تایپ کردم:

- امروز نتونستم پیام . شرمنده .

و گوشیم رو خاموش کردم، چون مطمئن بودم ماهان حتما زنگ می زنه در حالی که اصلا حوصله صحبت کردن با اون رو نداشتم .

بعد از خوردن شام، سوئیچ ماشین طاها رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم .

- تمنا کجا می ری؟

به طاها که دنبالم اومده بود نگاه کردم و گفتم:

- می خوام یکم تو خیابون ها بچرخم .

- مگه نمیای خونه ی خاله .

بعد از یه مکث کوتاه با لحنی بی تفاوت گفتم:

- نه . می خوام برای فردا یکم خرید کنم . وقت این کارها رو ندارم .

تا خواستم به سمت ماشین بچرخم بازوم و گرفت . تو چشم هام خیره شد و گفت:

- داری نقش بازی می کنی، ولی نمی تونی من و گول بزنی .

دستش و پس زدم و گفتم:

- این دفعه رو اشتباه کردی . من دارم فراموشش می کنم . ما با هم خوشبخت نمی شیم . یعنی به خاطر

مشکل من، کسی باهام خوشبخت نمی شه !

- داری با کی لجبازی می کنی؟

- با خدا؛ چون می تونست این بازی رو شروع نکنه ولی کرد .

چیزی نگفت . سوار پژو پارسش شدم و روشنش کردم . در و باز کرد و من بدون این که بهش نگاه کنم از

مقابلش رد شدم .

بعد از بیست دقیقه، نزدیک یک پاساژ ماشین و متوقف کردم . نیم ساعتی رو صرف دیدن ویتترین مغازه ها

کردم و در آخر ساده ترین تونیکی که به چشمم اومد و انتخاب کردم . تا خواستم پولش رو حساب کنم، زن و

مرد جوانی وارد مغازه شدند . به بچه ای که بغلشون بود و بی وقفه گریه می کرد نگاه کردم . زن با کلافگی

گفت:

- خسته شدم به خدا !

مرد لبخند مهربونی به زن زد و گفت:

- بدش به من فرشته خانوم !

و بعد از گرفتن بچه شروع به حرف زدن باهاش کرد:

- ریحانه . . . چرا گریه می کنی بابایی؟ اومدیم واسه ماما جی جی بگیرم آ !

اسکانس هایی که توی دستم مچاله شده بودند رو روی پیشخون گذاشتم و بعد از برداشتن خریدم از مغازه

بیرون زدم . صدای خنده اون بچه وقتی باباش قلقلکش می داد تو گوشم بود و تصویر آرشام و ریحانه تو ذهنم

. . . و باز هم بغضی که بعد از حرف های ماما تو گلویم جا خوش کرده بود، شروع به خودنمایی کرد .

سوار ماشین شدم و نایلون خریدم و روی صندلی کناریم پرت کردم . سرم و روی فرمون ماشین گذاشتم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق بغضم و از بین ببرم . اما نتونستم .

با سر خوردن اولین قطره اشک روی گونه ام، سر خودم داد کشیدم:

- حق نداری گریه کنی؛ حق نداری !

و بعد از پاک کردن اشکم، ماشین و روشن کردم و راه افتادم . با شنیدن زنگ گوشی، با تعجب به داشبورد نگاه کردم . با دیدن گوشی طاهای برداشتمش . شماره بابا بود .

ماشین و کنار خیابون پارک کردم و جواب دادم:

- الو؟

- الو تمنا کجایی؟

با شنیدن صدای طاهای خیلی کوتاه گفتم:

- تو خیابون !

- مامان می گه مگه نمیای خونه خاله؟

دندون هام و روی هم فشار دادم . بعد از یه مکث کوتاه گفتم:

- بهت که گفته بودم حوصله ندارم .

- بهش گفتم، ولی گیر داد که زنگ بزنم بگم شاید آرشام ناراحت بشه . . .

- این مشکل من نیست !

- باشه چرا جوش میاری؟ مامانه دیگه .

- کاری نداری؟ بدجایی پارک کردم .

- نه؛ ما دیگه داریم میریم . فقط زود برگرد خونه .

- باشه . خداحافظ

- مواظب خودت باش .

خودم و روی تخت انداختم . ساعت یازده و نیم بود و هنوز به خونه برنگشته بودند . با کلافگی دکمه های مانتوی سرمه ایم و باز کردم و بعد از آوردن شالم، هر دوشون و به سمت جا لباسی پرت کردم .

فکر به مجلسی که از دو ساعت پیش شروع شده بود، اشک رو مهمون چشم هام کرد. ولی خیلی زود پاکشون کردم. چون از امشب تصمیم گرفته بودم دیگه بهشون اهمیت ندم. تو همون دو ساعتی که بزرگتر ها داشتند برای زندگی آرشام و ریحانه تصمیم می گرفتند، من هم برای خودم و زندگیم تصمیم هایی گرفتم که حتی برای عملی کردنشون وقت زیادی نداشتم. بدون این که چراغ اتاق و خاموش کنم، سرم و روی بالشت نرم گذاشتم و چشم هام و بستم. باید استراحت می کردم تا برای فردا خسته نباشم. فردا روز مهمی بود!

مامان از صبح مشغول رسیدگی به کارها بود. از خرید میوه و شیرینی همراه بابا گرفته تا نظافت و گردگیری خونه. ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود که سر و کله ی ترنم پیدا شد و به جز پختن شام کار خاصی نمونده بود که بندازیم گردنش!

بر عکس همیشه سر میز شام همه ساکت بودند. البته این عجیب نبود. چون هر وقت برای من خواستگار می اومد اوضاع همین بود! با صدای زنگ آیفن، من که زودتر از همه غدام و تموم کرده بودم از سر میز بلند شدم و گفتم:

— مهدی قراره بیاد ترنم؟

بشقاب و لیوانش و برداشت و گفت:

— نه؛ رفته خونه مامانش.

به پذیرایی رفتم. با دیدن آرشام و ریحانه، موجی از اضطراب و ناراحتی به وجودم سرازیر شد. دکمه در باز کن و زدم رو به جمع گفتم:

— آرشامه. من می رم بالا حاضر شم.

و بدون انتظار جوابی به طبقه بالا رفتم. فعلا هر چقدر کمتر می دیدمش بهتر بود.

بعد پوشیدن تونیک یشمی رنگم، شال سفیدم و سر کزدم و شلوار همراگش و هم پوشیدم. کمی به مژه هام ریمل زدم و داخل چشم هام سرمه کشیدم. از رژ و رژگونه هم دریغ نکردم.

چادر سفید گلداري که مامان روی تخت گذاشته بود و برداشتم. نمی دونم جنسش چی بود ولی حسابی لیز می خورد. همیشه این سوال توی ذهنم بود که مامان سر عقدش چطوری تونسته این چادر و روی سرش نگه داره.

امشب اولین بار بود که تو مجلس خواستگاریم چادر سر می کردم . چراش رو خودم هم نمی دونستم . شاید به خاطر حسی که بعد از محرمیت به آرشام پیدا کرده بودم . قیافه مامان وقتی ازش خواستم که چادرش رو بهم بده واقعا دیدنی بود .

چادر و سرم کردم و دستی به گل های ریزش کشیدم . شالم و مرتب و یک بار دیگه سر تا پام و توی آینه بررسی کردم . برای لحظه ای نگران واکنش ماهان شدم ولی به تصویر چشم هام زل زدم و گفتم:  
- هر چی شد به درک ! مهم اینه که دلت اینو می خواد .

و نفس عمیقی کشیدم . وقتی خیالم از بابت مرتب بودن ظاهرم راحت شد، به طبقه پایین رفتم . اولین نفری که متوجه حضورم شد مامان بود . لبخندی زد و گفت:  
- قربون قد و بالات برم !

با این حرفش همه بهم نگاه کردند . با اعتراض گفتم:  
- خدا نکنه .

چشم چرخوندم و به آرشام که روی مبل تک نفره نشسته بود سلام دادم . از نگاه خیره اش ضربان قلبم اوج گرفت . حتی خیلی راحت می تونستم حدس بزنم که پیام گل انداخت . ولی خدا رو شکر با وجود رزگونه گلبهی ام مشخص نمی شد . بعد از مکثی کوتاه جوابم رو داد .

به سمتش رفتم . تا خم شدم که ریحانه رو بغل کنم کنار گوشم گفت:

- به کسی که قراره همراه زندگیش باشی حسودی می کنم .

عطرش سرد بود ... مثل دست هام . نفس هاش داغ بود ... مثل چشم هام . نفس توی سینه ام حبس شد . سرم و چرخوندم و به قاب عکس شیدا چشم دوختم . و توی ذهنم زمزمه کردم « اعتراف میکنم با همه ی زنانگی ام ،هرگز به بودنت در کنار "او" حسادت نکرده ام . . . من آن لحظه ها را مرده ام . . . ! » چشم هامو بستم .

کاش خدا کمکم می کرد . کاش میومد و در گوشم می گفت همه ی این ها یه بازی بوده . کاش می گفت تا چشم به هم بزنم می تونم برگردم به گذشته . به همون اتاقی که آرشام داشت برام از الگوریتم حرف می زد و بزرگترین دغدغه ام این بود که این درس رو یاد بگیرم . به زمانی که هنوز پای دلم نلرزیده بود .

بوسه ای به گونه ریحانه که تو بغل آرشام کز کرده بود زدم . به عقب چرخیدم و نگاهم به نگاه خیره طاها خورد . مثل برخورد با یه دیوار بتنی . انگار با نگاهش باز هم داشت می پرسید «داری با کی لجبازی می کنی؟»

با صدای زنگ آیفن بالاخره سکوت شکسته شد . طاها نگاهش رو ازم گرفت و برای باز کردن در رفت . به سمت مامان رفتم و اون چادرم رو که روی دوشم افتاده بود روی سرم مرتب کرد . و لبخند گرمی زد . همین بس بود . همین لبخند گرم مامان و نگاه گرمترِ بابا . برای من همین بهونه برای به ظاهر زنده موندن بس بود . . . .

ماهان دسته گل صورتی رو به دستم داد و من به جای نگاه کردن تو چشم های تیزبینش به کت و شلوار مشکیش خیره شدم . به پدر و مادرش هم سلام کوتاهی دادم و به آشپزخونه رفتم . ترنم به دنبال اومد و بعد از گذاشتن دسته گل توی گلدون پر آب اونو به پذیرایی برد . فنجون های سفید لب طلایی رو از چای پر کردم . چادرم رو برای بار هزارم مرتب کردم و سینی به دست به جمع مهمان ها ملحق شدم .

چای رو تعارف کردم . مامان و بابای ماهان تشکر کردند . ماهان لبخند زد و آروم نشدم . آرشام نگاهش رو ازم دزدید و وجودم یخ زد . و دیگه نه لبخند مامان گرم کرد نه نگاه مهربون بابا . . . . بابای ماهان شروع به صحبت کرد . از پرسش گفت . . . . از سن و تحصیلاتش . . . . از کارش و وضعیت اقتصادی . . . . از این که سابقه ی بیماری خاصی نداره . . . . از این که به من علاقه داره . . . . از این که حتما پرسش رو حمایت می کنه .

گفت و گفت و من فقط به رویاهام فکر کردم . رویاهایی که توشون هیچ جایی واسه ماهان نبود و جای خالی آرشام حسابی توی ذوق می زد .

بعد از همه ی حرف ها بالاخره از بابام اجازه خواست تا من و ماهان بریم و با هم صحبت کنیم . سرم و بالا بردم و نگاهم به آرشام افتاد . این بار نگاهش رو نگرفتم . بلکه با نگاهش شروع به کنکاو صورتم کرد . دنبال چی می گشت؟ دنبال چشم های براق از شوق دختری که تو مجلس خواستگاریش حضور داشت؟ نمی دونست این برق به خاطر اشک هایی که پشت سد چشم هام تلنبار شدند؟ می خواست بخندم؟ باشه .

لبخند می زنم . نه به خاطر اتفاق امشب، به خاطر این که مست بودم از وجودش . چون بالاخره تو مجلس خواستگاریم شرکت کرد . ولی کاش نقشش هم همونی بود که عمری تو قلبم رویاش رو داشتم . دست گرم بابا که دستم رو گرفت به خودم اومدم . نگاه ماهان بین من و آرشام رفت و برگشت . و قلب من لرزید به خاطر نگاهی که لحظه ای دست از نوازش صورتم بر نمی داشت .

- تمنا جان، ماهان رو به اتاقت راهنمایی کن .

برای آخرین بار به اعضای خانواده م نگاه کردم و نگاه دلخور طاها مهر تأییدی شد برای تصمیمم . از جام بلند شدم . به اتاقی که کنار اتاق مامان و بابا بود و مثلاً اتاق خودم، رفتم . رو یکی از صندلی هایی که ترنم اون جا گذاشته بود نشستم . رو به روم نشست . بعد از یکی دو دقیقه برای شکستن سکوت گفت:

- اتاق خودته؟

- نه . من با طاها طبقه بالا زندگی می کنم .

با دست عرق کرده ام گوشه چادر و گرفتم:

- چادر خیلی بهت میاد . خوشگل شدی .

لبم و از داخل گاز گرفتم و به این فکر کردم که باید از کجا شروع کنم .

- نمی خوای چیزی بگی؟

بهش نگاه کردم .

- چرا . خیلی چیزها هست که باید ...

نگاهم و به گوشه اتاق دوختم . نمی تونستم تو چشم های قهوه ایش خیره بشم .

- اول راجع به ...

دستش و جلوی صورتم تکون داد:

- من رو به روتم خانمی نه اون ور !

ناچار دوباره سر چرخوندم . بی هیچ مقدمه ای گفتم:

- جواب من منفيه .

با بهت گفت:

- برای چی؟!

- برای این که ما به درد هم ...

دست هاش و به نشونه سکوت بالا آورد:

- خواهشا این جمله کلیشه ای رو دوباره تکرار نکن .

- ولی من ...

- تا دلیل منطقی نیاری من قانع نمی شم .

نفسم رو فوت کردم . باید پرده از رازم بر می داشتم . رازی که حتی خواهرم ازش با خبر نبود . من باید این

کار و می کردم . نمی خواستم ماهان هم مثل آرشام خیال کنه از سر خودخواهی بهش جواب رد دادم .

- من نمی تونم . . . نمی تونم . . .

- نمی تونی چی؟

پلک هامو روی هم فشار دادم:

- بچه دار بشم .

- چی؟

بهش نگاه کردم . برام سخت بود حرف زدن راجع به چیزی که همه ی آرزو هامو نابود کرده بود . لب هام و به

زحمت باز کردم و گفتم:

- چند سال پیش به خاطر بیماری ای که داشتم، تو یه عمل جراحی . . . رحمم و . . .

دیگه نتونستم ادامه بدم . دستی تو موهاش کشید و فکر فرو رفت . می دونستم جوابش چیه «حق با توئه تمنا،

ما به درد هم نمی خوریم ! » . وقتی سکوتش طولانی شد گفتم:

- نمی خواستم کار به این جا بکشه ولی خودت اصرار کردی .

بههم نگاه کرد و اروم گفت:

- من مشکلی ندارم . می تونیم از پرورشگاه بچه بگیریم .

برای چند لحظه فکرم از کار افتاد . خیال می کردم هر مردی این حرفو بشنوه سریع از تصمیمش پشیمون

میشه . ولی حالا . . . یعنی ممکن بود آرشام هم این قدر راحت قبول می کرد؟ اشک تو چشم هام جمع شد .

سرم و تگون دادم و با لجبازی گفتم:

- خودت و گول نزن . این یه مشکل ساده نیست . اگه خوب فکر کنی می فهمی داری اشتباه می کنی .

- مهمم اینه که دوستت دارم .

- ولی من ندارم !



- به خاطر صدای بلندم، دستم و روی دهنم گذاشتم . بیشتر از قبل جا خورد . با درموندگی گفتم:
- بی خیال من شو . من نمی تونم قبول کنم ...
- من با شرایط کنار میام . قول می دم خوشبخت کنم . دیگه چی می خوای؟
- سکوت کردم . کاش برای یک بار به خودم و آرشام فرصت می دادم .
- پای کسی وسطه؟
- سر جام ایستادم .
- اگه این باعث می شه دست از سرم برداری باید بگم آره .
- یک قدم به سمت در رفتم اما خیلی سریع رو به روم قرار گرفت:
- داری چی می گی؟
- این برات مهم نیست؟ باشه . این چی؟ .... من صیغه آرشام بودم !
- با ابروهای بالا پریده بهم خیره شد:
- چی؟
- بی توجه به چادرم که روی سرشونه هام افتاده بود گفتم:
- صیغه ... من چند ماه زنش بودم .
- فکش منقبض شد .
- کی؟ همون موقع که می خواستی باهام بهم بزنی؟
- سرم و تگون دادم . ابروهاش به شدت در هم گره خوردند .
- نتونستی خودتو بهش بندازی که دوباره اومدی سراغم؟
- دهنم باز موند . انتظار هر حرفی رو داشتم به جز این . با چشم های گشاد شده گفتم:
- می فهمی چی می گی؟
- پوزخندی زد . از عصبانیت سرخ شده بود:
- مگه اشتباه می کنم؟ نقشه خیلی خوبیه . همیشه مغزت خوب کار می کرد . اون بچه داره و تو نمی تونی . .
- با کشیده ای که بهش زدم ساکت شد .
- اجازه نمی دم دهنتمو باز کنی و هر چی دلت می خواد بگی .

داد زد:

- چرا؟ دروغه؟

در اتاق رو باز کردم . بلندتر از خودش داد زدم:

- برو بیرون . . . از خونه ما گورتو گم کن !

- تمنا؟ !

با دیدن آرشام که به سمتون می اومد پوزخندی زد:

- شوهرت نگرانت شده .

- خفه شو . دهنشو ببند .

تا خواستم به سمتش هجوم بیارم، آرشام دست هام و از پشت گرفت و مانع شد . رو به ماهان گفت:

- این جا چه خبره؟

با التماس خطاب بهش گفتم:

- بگو بره . . . بگو از این جا بره .

و باز هم تو آغوشش تقلا کردم . ماهان به سمت بابا و مامانش راه افتاد و گفت:

- بهتره بریم . دیگه نمی تونم این جا رو تحمل کنم .

اشک تو چشم هام حلقه زد . اعضای خانواده ام خشکشون زده بود . بابای ماهان با عصبانیت گفت:

- نمی خوای بگی چی شده؟

- بعدا

بالاخره موفق شدم دست هام و از بین دست های آرشام بیرون بکشم . به سمت این دویدم و دست گل و

جعبه شیرینی رو برداشتم . طاها با نگرانی گفت:

- می خوای چی کار کنی؟

عصبانیت همه وجودم رو گرفته بود و دلم می خواست از شرش خلاص شم . از خونه بیرون زدم . ماهان و

خانواده ش داشتند از راهرو عبور می کردند . از همون بالا وسایل تو دستم و به پایین پرت کردم . مامان و

بابای ماهان سرجاشون ایستادند و سرشون رو بالا آوردند، اما ماهان بی توجه به من به سمت در خروجی می

رفت . با تمام توانم داد زدم:

- برو به جهنم .

کنار نرده ها سر خوردم .

- تمنا دخترم ...

دستم و رو گوش هام گذاشتم و گفتم:

- نمی خوام چیزی بشنوم .

و به سختی از جام بلند شدم و راه طبقه بالا رو در پیش گرفتم . از این زندگی لعنتی چی نصیبم شده بود؟ یه عشق که همیشه عذابم بده؟ پدر و مادری که همه اش به فکر خودشون و آبروشون؟ خواهر و برادری که حتی نمی تونن درک کنن من دارم چی می کشم؟ که فقط بلدن بگن صبر کن؟ آخر این همه صبر چی شد؟ به کجا رسیده بودم؟

وارد خونه شدم . نزدیک در ورودی روی زمین افتادم . و با صدای بلند شروع به گریه کردم . بین حق هقم صدای آرشام رو شنیدم:

- چرا گریه می کنی؟

به سمتش چرخیدم و به صورت پریشونش نگاه کردم .

- تمنا چی این قدر اذیت کرده؟

- چرا ولم نمی کنی؟ چی رو می خوای بدونی؟ این که چقدر بدبختم؟ این که چقدر از دست این زندگی خسته شدم؟ چـــــی رو؟

کنارم رو زمین نشست . خودم و عقب کشیدم:

- برو بیرون . نمی خوام ببینمت . . .

با لجبازی خودش و بهم نزدیک کرد . شونه های لرزونمو گرفت و گفت:

- نمی تونم ببینم کسی که دوستش دارم این جور داره عذاب می کشه .

- من این دوست داشتنو نمی خوام . . . نمی خوامش .

و سعی کردم به عقب هولش بدم . اما بی فایده بود .

- آخه چی شده؟ ماهان چی گفت که این جور به هم ریختی؟

- که مثل ماهان فکر کنی برات نقشه کشیدم؟ که خیال کنی همه کارهایی که برات کردم از روی . . .

با کلافگی گفت:

- قشنگ حرف بزن ببینم چی می گی؟

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم . از کشوی سوم دراور که سمت راست تختم بود، برگه هایی رو بیرون کشیدم . برگه های آزمایش و سونوگرافی و هر چیزی که مربوط به اون اتفاق ها می شد . به دنبال وارد اتاق شده بود . برگه ها رو به دستش دادم و گفتم:

- همه چیز هایی که باید بدونی . . .

هنوز تو چشم هام خیره بود . شاید باید مثل قبل سکوت می کردم اما طاقتم تموم شده بود . نمی تونستم به این سکوت ادامه بدم . حالا وقت اعتراف بود . . . وقت گفتن حرف هایی که تو دلم مونده بود و نمی خواستم کسی بدونه . تو چشم هاش خیره شدم و گفتم:

- من یه دختر ناقصم . یکی که نمی تونه بچه دار بشه . یکی که به خاطر همین مشکلش به عشقش جواب رد داد و راحت اونو از دست داد . گذاشت از دستش بره تا بلکه خوشبختیش و ببینه .

سرش و آروم به چپ و راست تکون داد شاید باور کردن حرفام براش سخت بود ولی بی توجه بهش ادامه دادم:

- نمی خواستم کسی جات و بگیره . بهش همه چیز و گفتم تا دست از سرم برداره . . .

با درموندگی یه قدم به سمتش رفتم . برگه ها رو روی زمین انداخت . با بی قراری گفتم:

- تو هم فکر می کنی که من می خواستم خودم و بهت بندازم؟

دوباره اشک به چشم هام هجوم آورد . لحظه ای نمی تونستم توهین ماهان رو از یادم ببرم . از یقه ی بلوزی که خودم براش گرفته بودم چسبیدم:

- چرا چیزی نمی گی؟ . . . آرشام . . .

چند لحظه بعد قطره های اشک روی گونه ام سر خوردند .

پس اون هم مثل ماهان فکر می کرد . دست هام و عقب کشیدم و ازش فاصله گرفتم . بعد از چند ثانیه زل زدن تو چشم های هم، بدون هیچ حرفی اتاق رو ترک کرد . . .

با بهت به رفتنش خیره شدم . و برای بار هزارم صدای شکستن قلب شکسته م رو شنیدم و بعد ... سکوت همه جا رو گرفت . با ناباوری عقب عقب رفتم تا روی تختم افتادم .

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که طاها رو به روی اتاقم ایستاد و بعد مامان . می شنیدم دارند با هم حرف می زنند اما نمی فهمیدم . تمام حواسم پی گذشته بود . از روزی که آرشام اومده بود تا همین چند دقیقه پیش ... همه خنده ها و گریه هامون رو . همه ی لحظه های تلخ و شیرینم رو . می شد برگردم به گذشته؟ همون

روزی که آرشام داشت برام از الگوریتم می گفت و بزرگترین دغدغه م یاد نگرفتن این درس بود ... همون روزی که هنوز پای دلم نلرزیده بود ...

دستی روی شونه ام نشست . به خودم اومدم . دیگه کسی مقابلم نبود . به سمت چپم نگاه کردم . طاهها کنارم نشسته بود . باز هم سرم رو چرخوندم و به رو به روم نگاه کردم . به جای خالی آرشام . با بغض ... با صدایی که می لرزید و اوج ناامیدیم رو نشون می داد گفتم:

- زورم به آرزوم نرسید طاهها ... باختم ...

چشم هام از اشک پر شد . دستم رو روی دستش گذاشتم .

- خیلی سخته به خاطر چیزی که نداری، دست از چیزی بکشی که همه ی زندگیت . فقط شونه ام رو فشرد .

- خیلی سخته یه روزه همه ی آرزوهات دود بشه و بره هوا .

دستش رو بین موهام فرو کرد و سرم رو به سینه ش چسبوند . و باز هم شد پناه حق های تلخم .

همه آدم ها یه عیب و نقصی دارند؛ من اینو می دونستم ولی نمی دونستم اگه بخوای اون رو از بقیه پنهون کنی یه روزی بدجوری خودشو نشون می ده و این یکی از اشتباهاتم بود . من حتی فرصتم رو برای گفتن دوست دارم از دست داده بودم . . . و این رو هم فراموشش کرده بودم خیلی زود دیر می شه . . .

یک هفته از ماجرای خواستگاری می گذشت . بابا و مامان تصمیم گرفته بودند یه سفر کوتاه داشته باشند . شاید این تنهایی می تونست فرصتی باشه تا بتونم با خودم کنار بیام . با این مسئله که آرشام بعد از اون شب دیگه سراغی ازم نگرفته بود و قلب من هنوز بی قرار یک لحظه دیدنش بود .

ماشینم رو مقابل خونه پارک کردم و برای باز کردن در پیاده شدم . نگاهم که به چراغ های خاموش خونه خورد دلم گرفت . یعنی دلم از این همه تنهایی گرفته بود و چراغ های خاموش بهونه ای بود برای به یاد آوردنش .

بی اختیار دستم رو داخل جیب پالتوم بردم و گوشی م رو در آوردم . به پس زمینه ش که عکسی از ریحانه بود خیره شدم .

حرف های شیدا تو سرم چرخ خورد ... وقتی آرشام رو بهم سپرد و ازم خواست مراقب ریحانه باشم . وقتی من اشک ریختم و اون خندید . همیشه همین طور بود ... اون می خندید و من اشک می ریختم . چون خیال می

کردم آگه آرشام برای من می شد من هم می تونستم این قدر خوشحال باشم . ولی من حتی وقتی هم که داشتمش قدر دان نبودم .

همه ی آدم ها همینطورین . تو ذهنشون رویایی دارند به اسم خوشبختی؛ رویایی که روزِ تعبیرش تو آینده ایه که هیچ وقت نمی رسه . آخ که چقدر دلم پر بود از حرف هایی که به اجبار من، محکوم به سکوت شده بودند . نفسم رو فوت کردم و شماره آرشام رو گرفتم . دلم دیگه تحمل این سنگینی رو نداشت ... با رفتن گوشیش رو پیغامگیر آب دهنم رو قورت دادم و بی خیال سردی هوا شروع به حرف زدن کردم .

- سلام ... نمی دونم الان داری چی کار می کنی لابد مشغول رسیدگی به ریحانه ای اما من ... داشتم به تو فکر می کردم ... راستش رو بخوای همیشه فکر می کنم . وقتی شیدا تو رو سپرد راستش خیال نمی کردم این اتفاق بیفته اما ... می دونم امانت دار خوبی نبودم . نتونستم اون جور که باید هوات رو داشته باشم آخه به خودم قول داده بودم نذارم حسَم بیدار شه .  
پلک هامو روی هم فشار دادم:

- آرشام من دوست داشتم و نمی تونستم داشته باشمت . هنوز هم دوست دارم حتی آگه تو نداشته باشی . هنوز می خوامت حتی آگه تو نخوای . دیگه مهم نیست که قراره باز هم از دست بدمت؛ نه که مهم نباشه ولی حالا که نمی تونم کاری بکنم بی خیالی بهترین راهه . من نه می تونم مانع خوشبختیت بشم نه می خوام . خیلی وقته که فهمیدم کسی کنار من خوشبخت نمی شه . شاید خنده دار باشه اما من همونی م که یه روز با این که دلش نمی خواست بهت گفت از زندگیم برو و حالا با این که دلش می خواد بهت نمیکه بمون .

نمی دونم دیگه باید چی بگم؛ فقط کاش اینقدر برام خواستنی نبودی . . . «  
تماس رو قطع کردم و بی توجه به بغض گلوم لبخندی از سر رضایت زدم . ماشین رو داخل حیاط گذاشتم و به سمت ساختمون راه افتادم . همه ش جمله هایی توی ذهنم می چرخیدند و من به این فکر می کردم کاش اون ها رو هم می گفتم ! ولی مگه می شد؟ من قدّ تک تک روزهایی که گذرونده بودم گلایه داشتم .

در رو باز کردم . کلید برق رو زدم و بعد با کسی که اصلا انتظارش رو نداشتم رو به رو شدم . جیغ خفیفی کشیدم و خودم رو به دیوار چسبوندم . دستم و روی قلبم که ضربانش اوج گرفته بود گذاشتم .

به خاطر جیغم ریحانه از خواب پرید و شروع به گریه کرد . ناخودآگاه به سمتش رفتم و بغلش کردم . کمی تکنونش دادم تا آرام شد . نگاهی به آویزهای روی دیوار و کیک شکلاتی که روی میز بود انداختم . وقتی ریحانه دوباره خوابید به اتاقم بردمش و روی تخت گذاشتمش .

به پذیرایی برگشتم . آرشام سلام آرومی کرد .

این بار نگاهم به گوشیش که کنار کیک بود افتاد . جوابش رو دادم و بعد از تکیه دادن به دیوار پشت سرم پرسیدم:

- همه ش رو شنیدی؟

گوشیش رو تو دستش گرفت و بهش خیره شد:

- آره ولی . . .

- باور نکردی؟

از جاش بلند شد و به سمتم اومد .

- چرا . . . فقط می ترسم که خواب باشم .

وقتی رو به روم ایستاد دستم رو روی شونه ش کشیدم و با یه خنده ی تلخ گفتم:

- می خوای گازت بگیرم تا از خواب بیدار شی؟

تو چشم هام خیره شد . دستم رو گرفت و زمزمه وار گفت:

- اگه می تونی کاری کن که همیشه تو این خواب بمونم . . . تو می تونی معجزه کنی؟

- من؟ من خودم هنوز منتظر معجزه م .

- همین که دوباره رو به روی همیم، همین که می تونم دوباره ازت بخوام باهام بمونی، همین که می دونم از

ته دلت بهم جواب رد نمی دی . . . همینای برای من معجزه س .

- دوباره ازم بخوای؟

- این الگوریتم تا رسیدن به جواب مثبت ادامه داره .

دلم لرزید . این بار از خوشحالی .

- و نقصی که من دارم؟

دستم رو به گرمی فشار داد:

- خودت می دونی که چیزی رو تغییر نمی ده . تو این یک هفته حتی برای یه لحظه هم نتونستم به جدایی

دوباره مون فکر کنم .

- پس طاها درست حدس زده بود . خودت از نیوشا خواستی که جواب رد بده؟

فقط نگاهم کرد و همین یعنی آره . با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم:

- آرشام منم می ترسم که خواب باشم .

پیشونیم رو بوسید و گفت:

- انگار از هر وقت دیگه ای بیدارتریم .

تا خواستم چیزی بگم در خونه باز شد و طاها نفس نفس زنان وارد شد . خطاب به آرشام که سفت و محکم

دستم رو چسبیده بود گفت:

- دیر که نکردم؟

آرشام خندید و گفت:

- چرا . . . جای حساسش رو از دست دادی !

اخم کرد و من و آرشام همزمان باهاش گفتیم:

- تف به هرچی ترافیکه؛ تف ! ! !

پایـ Xـان

زهرا.ا

۷ مهر ۹۲

پایان نهایی : مهر ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member103497.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com>



«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

